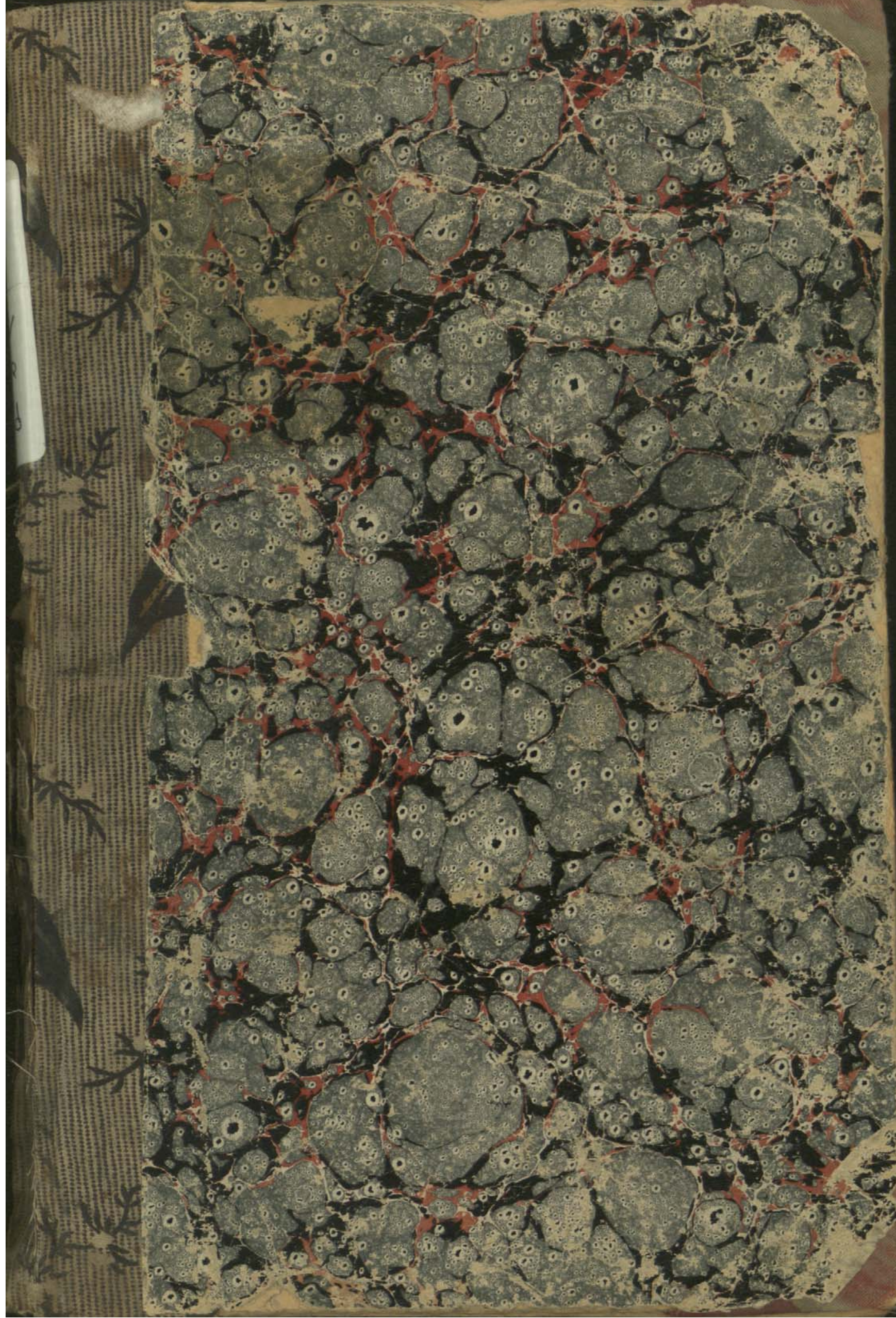


بذا کتاب

مفاتیح الاعجاز شرح

گلشن راز بسعی واهتمام خادم احباب

میرزا محمد ملک الکتاب بزیور

طبع آراسته شد

سنه ۱۳۱۲

…ره مخاطرات بلا بلیات

محبت علم محبت وطن پاره

…ره صدمات پاره بلیات تحمل

…دام بلا دام صیاد یافتم

…یافتم یافتید یافتند

…یافته شده بیاب

…یافته موقع وقت

… باخت باختن

…شده باز بناز

…ت دامن غیرت



هذا کتاب
مفاتیح الاعجاز شرح
گلشن راز بسعی واهتمام خادم احباب
میرزا محمد ملک الکتاب بزیور
طبع آراسته شد
سنه ۱۳۱۲




ره مخاطرات بلا بلیات
محبت علم محبت وطن پاره
ره صدمات پاره بلیات سهل
دام بلا دام صیاد یافتم
یافتم یافتید یافتند
یافته شده بیاب
یافته موقع وقت
باخت باختن
شده بباز بناز
ت دامن غیرت

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات الوهم العدم بانوار الوجود ای محمود بهر ثنائی و ای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی ای نسیم عنایتت مزین گلشن دلهای اولیا باز بار اسرار عرفان و ای نفحات لطف بی غایتت مروح میادین سرائر عرفا بلطایف ایقان ای خورشید ذات نوربخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجودی چون ماه منیر منور گردانیده و ای رحمت عامت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده شعر

ز وحدت در نیابد هیچکس حیرت آمد حاصل دانا و بس

گرچه توحید تو میخوانیم ما هم تو دانائی که نادانیم ما

ای منزه ذاتت از فهم عقول و صفاتت دور از عقل بو الفضول ای برحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده وجان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کائنات و سرور موجودات بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

پرداخته شعر

اوست ایجاد جهان را واسطه در میان خلق و خالق رابطه

شاهباز لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او

عارف اطوار سر جزو و کل خلق اول روح اعظم عقل کل

علت غائی ز امر کن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران

رهنمای خلق و هادی سبل مقتدای انبیا ختم رسل

علیه من الصلوات انکاها و من التحیات اصفاها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه و الصلوة و السلام علی افضل انبیائه و اولیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء المقتبس انوار الولایة من مشکاة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحب و یرضاه و یجنبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعا می نمودند و مبالغه می فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخهٔ جامعهٔ نکات حقیقة بی مجاز من تصانیف افتخار العرفاء و المحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین و الموحدین الشیخ الکامل نجم الملة و الدین محمود التبریزی الجبستری قدس الله روحه و کثر من عنده فتوحه باید نوشت و این فقیر از جهت قلت بضاعت خود را لایق اقدام بر این معنی نمیدانست و الحاح برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت ملهم الصواب نموده اشارت با بشارت باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم شهر ذی حجه سنه سبع و سبعین و ثمانمائه ابتدای تسوید بیاض بالهام مبدء فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض باشد و در اثنای هر بیتی از گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته شود چو غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنستکه قابلان هر یک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنان است که مطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت باقی مانده اند موجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر سرائر فاطن گردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود [illegible]

براشان روشن کرد چو وجدانیات را بتعلیم و تعلم دریافتن میسر نیست مصراع کس
لذت این باده چه داند که نخورد است و ها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک
المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض
میشود چون بتوسط اسماء الهیه است ابتدای کتاب بنام علیم حکیم جهة تیمن و اقتدا بحدیث
نبی کریم نموده می فرماید

بنام آنکه جان را فکرت آموخت ‖ چراغ دل بنور جان برافروخت

چون مطلب اعلی باتفاق ارباب ملل معرفت الهی است و حصول آن خواص را باستدلال
است و اخص را بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح این هر دو فریق
این دو طریق معتبر بفکر است که سر معنویست از ظاهر بباطن جان روح انسانی است که
مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و انبیاء و اولیا قطره
از علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود
بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی نکرد و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود
ذکر اجل نعم که بحقیقت حمد و ثنا باتم وجه است نمود فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرمود و چون
انانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روحیست و مظهر تقلب
ظهورات الهی و شئونات ذاتی است فرمود چراغ دل بنور جان برافروخت و چون
دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیت در و ظهور یافته
و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت چراغ دل بنور جان اشارت بآنکه قلب
مستفیض از روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه
نور چراغ میتوان نمود رویت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل
نمیتوان نمود نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای تجرد مجلی است و از کدورت تعلق معرا
چون نشاه انسان کامل اول الفکر آخر العمل است ذکر منعم اولا نعمتی فرمود
که مخصوص انسان است و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ‖ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

علم اول الفکر است

تجلی ظهوری دو نوع است عام و خاص عام آن تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود و کمالات تابع
اوست بر تمامت موجودات و این را رحمت امتنانی خوانند چه بی سابقه عمل بر همه افاضه
فرمود و فضل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دینی و عقبی است
بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاص را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات معنویه
بر مومنان و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید و از این تجلی تعبیر بفیض نمود در این تجلی
کافر از مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که طینت
انسانی را گلشن گردانید و صد هزاران هزار گل را رنگ معارف و تعینات در آن گلشن
شکوفانیده است چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر مرید
کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفة العین ‖ ز کاف و نون پدید آورد کونین

یعنی قادری که بیک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است حب ظهور و اظهار
را از کاف و نون که صورت اراده کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابته جمیع
موجودات غیب و شهادت که آن را صور علمیه حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و الهیت
است تفصیل یافته ممتاز شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسماء و
صفات و خلاصه سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع است
میان وجوب و امکان احدیت باعتبار این شئون اسمائی واحدیه و الهیت شد تعین اول را عقل
کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم میخوانند و اعیان جمیع
اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند
و بدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیت بصور ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود
بر جمیع موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اول است لهذا فرمود

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ‖ هزاران نقش بر لوح عدم زد

یعنی اراده الهی و قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعین اول کرد که قلم عبارت از
اوست نقوش اعیان غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم عدم اضافی است

چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تنبیه است بر آنکه اول مقدور می
گردد قدرت با او تعلق شود تعین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی
اظهار اعیان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و الهم بمقتضای نفس رحمانی است فرمود که

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور معانی که اعیان ثابته اند می نمایند و از علم العین
می آورد هر دو تجلی شهودی یافتند و این ظهور حق را در صور مظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند از آنکه تشبیه
بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوائی ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس
صور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی
می نماید بجهت اظهار اسما و صفات بلباس کثرت متلبس میشود و چون آدم را بجهت جامعیت مراتب
خصوصیتی است با آنکه از جمله عالمین است تخصیص بذکر نمود که هم از آن تجلی که نفس رحمانی است جان
و حقیقت آدم که جامع الکمالات وجوبی و امکانی است هویدا گشت چون آدم مجلای ذات و آئینه جمیع
اسماء و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در نشاء الظهور آمد و از این جهت فرمود

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد شناخت موجد است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ابن
عباس تفسیر لیعبدون بلیعرفون فرمود بنابراین نکته که عرفان بدو طریق است یکی بسبیل
استدلال که مخصوص علماء است دوم صفای باطن خاصه عرفاء است و این معرفت کشفی و شهودی
میسر نیست مگر بسبب طاعت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و خفی پس ذکر سبب کرد و اراده مسبب نمود
تا یقین دانند که غرض از ایجاد معرفت شهودیست که بسبب عبادت حاصل میشود نه استدلالی
و مقتضای حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسماء و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب
کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یک کلیه و جزئیه الهی معلوم گردد و احکام سلطنت آن
اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظاهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما بنفس رحمانی از
کرب مکنون بروج بروز مروح گردند و چون روح انسان بنفس دمیدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه
جمیع مجمل است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کرا نصیبی از علمی و صفتی نباشد ندا

که دیگری آن صفت دارد و موجودات با سرها که مظاهر اسماء الهی اند هر یک مظهر بعضی اسماء اند
چنانکه ملائکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان گفت فبعزتک لاغوینهم
اجمعین و مظهر تمامت اسماء و صفات غیر از انسان نیست لهذا عبادت و معرفت تامه جز از
کامل نیاید فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمییز چون آدم که انسان کامل است مظهر جمیع
اسماء و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در وظهور پیوست تا بدان دانست که
اصل همه چیز زیرا که برب خود که الله است عارف شده عارف بجمیع اسماء گشته چه مجموع
اسماء در تحت اسم کلی الله مندرج است همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و از این معنی که ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار تو آنکه مظهر ذات و صفات سبحانی بلکه صورت و
معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات توئی از آنکه نسخه لاریب فیه را جاتی
تراست با همه انسی از آنکه تو همه ازین سبب تو مسمی باسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت
بری ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالم است و کلیات
و جزئیات حقایق در صورت شخص او مجتمع گشته و مبدء سیر نصف عروجی است که سیر الی الله است فرمود

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من

بدانکه هر عینی از اعیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و از آن معنی عبارت
است از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند دوم من حیث التعین و
التشخص و بدین اعتبار اشیاء را خلق و ممکن مینامند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه از
این وجه منسوب میدارند و ما عندکم ینفد اشارت باعتبار دوم است و ما عند الله باق
اشارت باعتبار اول و تعین اشیاء که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلی است که در
مرایای مظاهر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور
نیست و چون معرفت که حق است واحد بالذات کثیر الصفات بمقتضای حکمت الهی آن بود
که انسان نیز که عارف حقیقی است واحد بشخص و کثیر الصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم
جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در و بحصول رسد و آنکه در عبارت
عرفا آمده که بین الواحدین عبارت بوحدت حقیقی حق و وحدت حقیقی انسان است و ول

چیزی که مدرکه انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایره وجود
است و بدایه نصف عروجی و مبداء سیر رجوعی مرتبه انسانیت و بی تفکر که حرکت معنویست
از کثرت بوحدت این سیر میسر نیست فرمود که خود را دید یک شخص معین معین بتعین
که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه بحکم اتحاد مظهر و مظاهر در آن تعین مندرج است
تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را منسوب بامکان وسیله و مقدمه شناخت واجب
گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیت و لان الاشیاء انما تتبین باضدادها
بدانکه تفکر و سیر و سلوک که موحدان میگویند سیر کشفی عیانی میخواهند نه استدلالی چه آن نسبت
بالکشفی کالجهل است و تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهة اظهار احکام اسماء و صفات
سیر مطلق در مقید و کلی در جزئی میگویند و این سیر ظهوری الباطن است اما سیر رجوعی که عکس
نزولی است و نشاه انسانی مبداء آن و نهایت این سیر وصول انسان است بنقطه
اولی که احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق و جزوی بسوی کلی مانند سیر شعوری انقباضی
است و بحقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کشفی شهودی است لهذا فرمود که

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — وز انجا باز بر عالم گذر کرد

یعنی از جزوی که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرت است بسوی کلی که واحد مطلق است
یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و رجوعی بمقام احدیت وصول
یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فناء و اتصال بمقام اطلاقی از انجا بجهة تکمیل
ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه تقید است گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود
و در این سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت
اشیا بتجلی و ظهور نموده و در تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از
مقتضای کثرت صفات است و از تکثر صفات تکثر در ذات واحد لازم نمیاید و از اینجهه فرمود

جهان را دید امر اعتباری — چو واحد گشته در اعداد ساری

یعنی عارف در سیر بالله جمیع کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلومش شد که غیر از وجود
واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی غایت و کلیه و اطلاق و قید همه

اعتبارات

اعتبارات آن حقیقت اند و غیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست و سیر با آن وجود
واحد مطلق در کثرات گویند بچو سریان واحد است در اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و چنانچه
مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحد اند در رتبه عداوت انگیزد چار در چار
باهم آمیزد لیکن از جهة جمله خاصه احد است مظهرش بقدر رتبه عدد است مراتب موجودات
امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور اسماء الهیه اند چه اگر چه جرم مجرم نباشد احکام
غفور و رئوف و رحیم و ضار و منتقم را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است
کثرات موجودات را قائم بحق یافت و در شهودش غیر نماند فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده و مده شده باشد و امر عالمی است که بامر موجد بی ماده و مده
موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلی حق است
در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آندم که آمد بمعنی هم آندم نفس رحمانی که افاضه وجود عام
بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا نهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است رسید
باز همان نفس از مرتبه انسانی بسیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته بنقطه آخر
باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امریست اعتباری آمد شد نیز همین
اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی نموده میفرماید

ولی این جایگه آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیاء عبارت از تجلی
حق است بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن
حقیقت نیز امریست که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی
با بعضی ملاحظه میگردد و اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی که بسیر نزولی از هر مرتبه دیگر که تنزل
کردی مرتبه اول بکلی منعدم شدی و در سیر عروجی که مرتبه انسانی است تا مقام اطلاق
تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان نمود هستی که داشتند دارند از اینجا
معلوم میشود که آمد و شد عبارت تجدد تجلیات رحمانیست حقیقت این سخن آنست

که چون جلا که ظهور ذات است لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذات است لذاته فی تعیناته لازم
ذات احدیت است لهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیاء آناً
فآناً بمقتضای امکانیه ذاتیه نیست میشوند و بفیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد
فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن
است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع
و چون در شهود یک مشهود لیست میفرماید

باصل خویش راجع گشت اشیاء — همه یک چیز شد پنهان و پیدا

اشیاء کثرت عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل هستی
فی الحقیقت هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که هستی است هست گشته و رجوع همه بدوست
بلکه در حقیقت همه خود اوست و پنهان عالم غیب و امر است و پیدا عالم شهادت و خلق
و یک چیز شد یعنی غیریت که مینمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت و همی است
محو گشت و وحدت صرف ظاهر شد چون ظهور وحدت بنقش کثرت و بازگشت کثرت
بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که

تعالی الله قدیمی کو بیکدم — کند آغاز انجام دو عالم

یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که بیکدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را
از کتم عدم بوجود می آورد و بهماندم انجام که فنا و لاشی کثرت بنور وحدتست از هر دو عالم می
فرماید و چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرمود که

جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیست و در تجلی ظهور آن
یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سیر عروجی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی
بوحدت حقیقی بازگشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی میداند میفرماید

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایراست از سرعت سیر

یعنی نمود غیریت کثرت از وهم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست که از

سرعت اقتضاء و تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر
صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواقعه
زمان در وهم آمده و کثرت موهومه غیر متناهیه نمودار گرفته و چون نظر کنی غیر از یک نقطه
نیست قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را بسرعت حرکت دوری
دهند صورت دایره مینماید و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدتست
که بجهت سرعت تجددات تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکن ظاهر گشته است

یکی خط است ز اول تا بآخر — برو خلق جهان گشته مسافر

از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی
تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره باو متصل میشود یک خط مستدیر موهومست که از تجدد تعینات
نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافرانند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور به
بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و
کثرت مناسبه با نقطه وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت در این راه آمد شد
بی راهبری که بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد فرمود که

در نعت سید کاینات صلی الله علیه و آله

در این ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین ره مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل
و مهالک و موانع بر وجه حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه انبیا بساربان
اشارتیست دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد
در اصطلاح صوفیه بقره می نامند بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست
که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت
خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداء است آن جماعتی راست که بدنه نفس بتیغ مخالفت
هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال
نفوس این جماعتست بمنزل وصول هرچند که حکم نبوت شامل است

وز ایشان سید ما گشته سالار — هم او اول هم او آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین در کار یعنی نبوت فرمود که

احد در میم احمد گشت ظاهر — در این دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است باعتبار انتفاء تعدد اسماء و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد بمیم است که عبارت از تعین اول است که ظاهر گشته چه که مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم احمد اشاره بدایره که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از آن جهت فرمود که جمیع مراتب کونیه اجزای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

ز احمد تا احد یک میم فرق است — جهانی اندر آن یک میم غرق است

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات از روی کلیه هم چهل و در صورت همه معنی آنحضرت است که ظهور یافته

بدو ختم آمد پایان این راه — بدو منزل شده ادعوا الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام منتهی بوجود مبارک آنحضرت است تا ناسخ همه ادیان شد و نبوت آنحضرت چنانچه ازلی بود ابدی باشد و چون نشاه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مظهر اسم جامع الله است در شان آنحضرت نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم که طریق توحید ذاتی که صراط مستقیم عبارت از وست راه حقیقی من است که محمدم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم ببصیرت میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت بمبداء و معاد بهمه اطلاع حقیقی یافته یقین میداند که هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند پس دعوت ایشان از آن اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماء است مینماید که أأرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی باسم اعلی از آن میخوانند الا سیر از آن هویت احدیت با جمیع اشیا علی السواست و چون مقام هر سالکی لایق حال آنکس است فرمود که

مقام دلگشایش جمع جمعست — جمال جانفزایش شمع جمعست

هر چه بمحض موهبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک باز بظهور

نفس زایل میگردد آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملکه سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود که مقام دلگشائی آنحضرت جمع جمیع است و جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرق است و فرق احتجاب است از حق بخلق یعنی همه خلق بینند حق را که من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حق است بی خلق و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق در جمیع موجودات مشاهده مینماید و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو میخوانند و ازین اعلی مقامی نیست کل را جمال جانفزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسماء که جمال جانفزایش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشنی انجمن های قلوب و ارواح جمیع کاملان است فرمود که

شده او پیش و دلها جمله در پی — گرفته دست جانها دامن وی

یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت بیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاق است و دلهای انبیاء و اولیا تابع گشته در پی آنحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از آن است دست متابعت و مبایعت در دامن آن حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراث انبیاء و اولیا اند

درین ره اولیا باز از پس و پیش — نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی در این راه خطرناک پر موهوم که از اعتبار مبداء و معاد بادیه گشته اولیا که واصل مقام بی نشان اند بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیاء را تقدم و تاخر بجهة کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیاء اند از جهة تفاوت مراتب دارند که هر یک از آن حال و مقام که سیر ایشان بطریق مکاشفه بانجا رسیده بزبان اشارت چیزی از آن میدهند فرمود که

بحد خویشتن گشتند واقف — سخن گفتند از معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که مبداء و معاد همه است

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق — یکی از قرب و بعد سیر زورق

قرب عبارتست از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از مقصد حقیقی

وعدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل الکوان کثرت و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین انسان را بخصوص بزورق از آن جهة گردانید که در سیر دریای توحید عیانی بغیر از نشاء انسانی هیچ مرتبهٔ دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت ازلی برو غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی بساحل که شریعت باشد چه سلامت در خشکی حاصل است

یکی گوهر بر آورد و بدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار از اصداف احکام ظاهر بر آورده و اظهار آن نمودند و نشانهٔ تیر طعن و ملامت خلق گشتند و جماعتی دیگر از اولیاء گوهر اسرار همچنان در اصداف مخفی داشتند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند و بعضی دیگر از اولیاء که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که بنوعی اظهار کنند که هر کس راه بمعنی نبرد العبارتی و اشارتی فرمودند که بتامل مناسبتی و مشابهتی توان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات و ظهورات و شئونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

بدانکه کثرت را بزلف و خط از آن جهة که حاجب روی وحدتند تشبیه کرده و نقطهٔ وحدت را بخال تشبیه داده اند تا از دیده کوته نظران پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک باطوار ظهور مینماید بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان نمود

یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زنار

سالکان که راه طریقت بقدم پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مرادی بوسیلهٔ نفی و اثبات میسر نگردد لهذا سالک را اول در تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمهٔ لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمهٔ الا الله اثبات وحدت حقیقی فرمایند و هیچ مانعی سالک را چون هستی و پندار خودی نیست از این سبب بیشتر اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفتند و تحذیر فرمودند و بعضی دیگر با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدان است زنار خدمت بر میان جان بستند و چون تجلی الهی بنابر خلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی نشان دیگر از منزل گوید لهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد

یعنی چون هر یکی از اولیاء بنابر خصوصیت فیضی که مخصوص باشند که تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موفق ایشان است فرموده اند در این گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سرایند و تفاوت مراتب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقامات اولیاء مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیهٔ طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است از این فرمود که

کسی را کاندرین معنی است حیران ضرورت باشدش دانستن آن

هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات این جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بهره مند شود و مقصود از آفرینش حاصل کند پس عارف کامل که مشرف بتمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیا از کجا خبر میدهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نفرماید در مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در سبب نظم کتاب که بتبیین این معانی میکند نموده میفرماید

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الٰهی و احسان نامتناهی بوده باشد فرمود

بزرگی کاندر آن جاهست مشهور ... باقسام هنر چون چشمهٔ نور
جهان و جان و تن را نور عینی ... امام سالکان سید حسینی

مراد ازین بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایرة الولایت امیر سید حسین است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام والمسلمین شیخ بهاء الدین زکریا الملتانی بود که او خلیفهٔ شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الملة والدین سهروردیست قدس اسرارهم

همه اهل خراسان از که و مه ... درین عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ می فرمایند

نوشته نامه در باب معنی ... فرستاده بر ارباب معنی

لیکن نه از روی امتحان که عادت نمایان است بلکه بسبب رفع شبهات طالبان فرمود

که در انجا مشکلی چند از عبارت ... ز مشکلهای ارباب اشارت

میفرماید که آن نامه مشتمل بر مشکلی چند بود از مشکلهای ارباب اشارت که اولیا اند که چون هریک بمنزل رسیده اند و از شهود خود بنوعی تعبیر نموده اند لهذا فرمود که در انجا مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف نمی گردد و اختلاف که مینماید از الفاظ است

بنظم آورده و پرسیده یک یک ... جهانی معنی اندر لفظ اندک

نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ است

رسول آن نامه را برخواند ناگاه ... فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر ... برین درویش یک یک گشته ناظر

یعنی در مجلسی که بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه که در میان بود همه اکابر و اعالی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات بجز از کاملی نیاید

یکی کو بود مرد کار دیده ... ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم ... که انجا نفع گیرند اهل عالم

و گفته اند که آن کار دیده که امر بجواب فرمود شیخ امین الدین تبریزی بوده که پیر و مرشد شیخ است و این بحر دو بیت

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل ... نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ... ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز ... جواب نامه را در لفظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار ... بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند ... ز ما این خورده گیری در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر ... نکرده هیچ قصد گفتن شعر

اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر را که درین بیت بقافیه آورده از غایت استغراق در معنی است چنانچه مولوی معنوی قدس سره العزیز میفرماید قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال را ازین بیت که فرموده در یابد

بر آن طبعم اگرچه بود قادر ... ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ارچه کتب بسیار میساخت ... بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد ... که هر ظرفی درو معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید ... که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم ... چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شهود ما شده تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه می باید بنظم و نثر نمیتوانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق اشتباهیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف و الفاظ و حروف را تنگتر میکرداند بر آن تنگنای لفظ و حروف افزاییم و بجهة دفع توهم مفاخرت بجواب در یک لفظی می فرماید

نه فخر است این سخن کز باب شکر است ... بنزد اهل دل تمهید عذر است

یعنی آن متخیلان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل مفاخرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر است

مرا از شاعری خود عار ناید ... که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار ... بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است ... نه چون دیو از فرشته استراق است

اشارت بآنست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم بقدم مشهود وی گشته نه آنکه به تقلید از دیگران گرفته است

علی الجمله جواب نامه در دم ... بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز ... وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیز کارفرمای ... مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر ... ز عین علم بر عین عیان آر

پس طریق مطالعه کننده این آنست که در عقب جواب هر سئوال تأمل تمام نماید تا شاید بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین الیقین بجای خود بداند فرمود که

نمی دیدم در اوقات آن مجالی ... که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف او بگفت و گو محال است ... که صاحب سر داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قائل دین ... نکردم رد سئوال سائل دین

یعنی با وجود عدم مجال ولی بواسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت مخبر صادق است صلی الله علیه و آله و سلم حیث ما قال و اما السائل فلا تنهر مع سئوال سائل دین که فرمود که بر آن جواب بیفزای رد نکردم فرمود که

پی آن تا شود روشن تر اسرار ... در آمد طوطی نطقم بگفتار

یعنی بجواب اول که گفته بودم روشن گشته بود اما تا روشن تر شود طوطی نطق من بگفتار در آمد فرمود که

بعون و فضل توفیق خداوند ... بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست ... جواب آمد بدل کان گلشن راست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن ... شود زو جمله دلها چشم روشن

چون از مقدمات کتاب فارغ در سئوال و جواب فرمود که میگوید سئوال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر ... چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

چه گفتی بگو چه بود تفکر ... کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق ... بجزو اندر بدیدن کل مطلق

معنی بیت آن است که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی از کثرت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و محو و ناچیز گشتن ذرات کاینات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و چون تعین و تشخص مانع مشاهده وحدت حقیقی میکرد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق ببقا بالله گشته اشیا را عیناً و شهوداً مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هر جا نوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر ممکنه او را ظاهر بیند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی اند از اجزای کل حقیقی اند بدیده حق بین مشاهد کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چه مقید است چون نظر بدیده بصیرت نمائی نبینی همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر اعتباری است که در خارج تحقق ندارد و بجز هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نموده فرمود که

حکیمان کاندرین کردند تصنیف ... چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیا است بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور ... نخستین نام او باشد تذکر

یعنی هر گاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد

که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود که بوسیله آن مبادی معلوم
آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چه از آن
غافل بوده اکنون بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی را
که قلب عبارت از وست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود
و بواسطه توجه تام و اعراض موانع آن معلومات دریافت و متذکر شد بانکه درین نشأه مبادی
او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون کرتجه بجهت استحضار مطلوب
توجه نموده آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

وز و چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

یعنی از تصور مبادی بهنگام فکرت بجهت استعلام مطلوب بگذری و تامل نمائی که اگر مطلوب
تصور است ترتیب اعم و اخص بچه کیفیت باید نمود که مؤدی بمطلوب گردد و اگر تصدیق است ترتیب
مقدمتین در قیاس چه شرایط میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر
بود باین اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرتست از عبور در گذشتن است چه از صورت تصور مبادی
در گذشت و ترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود میفرماید

تصور کان بود بهر تدبر | نزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتذکر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بان عنوان نزد
ارباب استدلال که اشیاء را بطبق قوانین عقل میشناسند موسوم بتفکر است اکنون اصطلاح ارباب
عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بمجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی مطلوب
است و از ترتیب خاص مطلوب نامفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق لغوی
مراد است و چون بهنگام اکتساب مجهول بتصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و مراد
وجه منها در حد اوسط باید داد تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد میفرماید

مقدم چون پدر تالی چه مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر

درقضایای حملیه مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی انحوی در شرطیه مقدمتین که مقدم و
تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از دواج میسابند و نتیجه که از ایشان
تولد می یابد مشابه فرزند است و چون بیان تفکر بطبق قوانین حکما نموده میفرماید

ولی ترتیب مذکور از چه چون | بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است
یعنی علم منطق و چون یقین حقیقی جز بمشاهده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نمیشود فرمود که

دگر باره در آن چون نیست تایید | هر آنچه که باشد محض تقلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چنانچه تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری
وصفای باطن است منتظم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور نگردد و از آن
ترتیب غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد لهذا فرمود که

ره دور و دراز است آن رها کن | چو موسی یکزمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت
است چه در تحصیل مطلوب میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی و
از معلوم بمعلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد که مبادی اند
و باز ترتیب خاص دهد که مؤدی بمطلوب شود و این مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن
از غفلات و تخلیص عقل از هوای معقولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات کما
ینبغی باید نمود و الا حقایق مخفی می ماند از انجهة فرمود که رهی دور و دراز است این رها کن زیرا
که بعد از زحمت بی نهایت اگر ان است که ادراک حقایق اشیاء بعوارض و خواص می
تواند نمود و این علم خالی از شکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعصا اینجا دلیل است
که استدلال باشد مولوی معنوی گوید

پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود

و این مناسبتی روشن است که با دلالت عقلیه ره سپار مطلوب
حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام کند و لنگ است پس چون راهی که ره بدوست
بر در راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود در راه توحید میروند

در آ در وادی ایمن که ناگاه	درختی گویدت انی انا الله

انجام اد بوادی ایمن تصفیهٔ دل است ودرخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات
وصفات ربانیست یعنی از طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح در بقعهٔ مبارکه منشاء انسان
کامل از شجرهٔ جامعیت که حقیقت وی است ندا کرده شد که یا موسی بدرستی که منم الله
که پروردگار عالمیانم شعر مائی ومنی حجاب ره بود مائی چه برفت مانه مائیم شیخ میفرماید
که در طریق تصفیه در انا بحکم غلبهٔ تجلی احدی از حقیقت خود بسمع وی ندا بشنوی و چون
عارف منتهی بی مزاحمت وهم در همه اشیاء وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

محقق را که از وحدت شهود است	نخستین چشم بر نور وجود است

محقق کاملی است که حقیقت اشیا کما ینبغی بروی منکشف شده باشد چشم حق بین بجز از حق
نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است واز وحدت یگانگی حق مراد است
که در مجالی کثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهومه
گذشته بتوحید عیانی رسیده در صور موجودات بدیدهٔ حق مشاهدهٔ حق نماید نظر اولش
بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العینین است که حق را ظاهر بیند
وخلق را باطن و خلق مر نزد وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است
چنانچه آئینه در صورت مختفی ماند و چون حق وجود مطلق اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید که

دلی کز معرفت نور و صفا دید	ز هر چیزی که دید اول خدا دید

اشارت بآن است که در یابندهٔ حقایق در نشاء انسانی دلیست که بنور معرفت الهی
منور باشد و انانیت انسان با وست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبهٔ شهود ذات
واسما و صفات خود رسانیده باشد بطریق حال و مکاشفه نه مجرد علم و معرفت حال
آن عارف است و آن دل که باین کمال متصف گشته از همه چیز اول خدا را می بیند مرتبهٔ ذو
العینین است زیرا که اظهر اشیاء هستی حق است که بخود پیدا است و پیدائی اشیاء با وست
نمی بینی که اگر صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد لهذا المحقق
میفرماید که الحق محسوس و الخلق معقول روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست

گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شده است مظهر حسن و جمال تو ای
جان بگو که مظهر جان جهان کجاست و چون مکاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف
است یکی میفرماید ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله و بیان این مرتبه گذشت و
دیگری میگوید ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله بعده چه حقیقت بپردهٔ تعینات
مستتر گشته اول نظر بنقاب می افتد آنگاه بر مشاهدهٔ یار نیست ما ورای پرده
حسن رخ او سزای پرده این پرده مرا ز تو جدا کرد این است خود اقتضای پرده نی
که میان ما جدائی هرگز نکند غطای پرده و این مرتبهٔ ذو العقل است که خلق را
ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که در آن
ظاهر گشته مختفی است اختفی مطلق در مقید و این عکس ذو العین و دیگری فرموده و
رأیت الله فیه چه صور اعیان بمثال جام آن معنی حقیقی اند که معبر ساده گشته و دیگری
میگوید که و رأیت الله معه چه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر متمیز
نیستند اگرچه عقل حکم بتمایز می نماید گر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی بینی بیقین
شاد و که اهم نفسانند و صاحب این دو مرتبه فیه و معه را ذو العقل و العین خوانند که
حق در خلق و خلق در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محتجب نشوند بلکه وجود
واحد را از وجهی حق ببینند و از وجهی خلق و چون رسیدن بمطلوب بتفکر نزد
و هم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر نکو را شرط تجرید	پس آنگه لمعهٔ از برق تایید

نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب و تجرید
ذهن از غفلات و نزد ارباب شهود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله
موقوف است بتجرید ظاهر و تفرید باطن از موانع و غیر حق و نزد هر دو طایفه مجرد تجرید
کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق امداد الهی میباید چه تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل
ظاهر نمیشود و چون بی هدایت الهی ره بسرادقات آن حضرت نمی توان یافت فرمود

هر آن کس را که ایزد راه ننمود	ز استعمال منطق هیچ نگشود

معرفت الهی را بوسیلهٔ براهین حاصل نمی توان نمود نظم بدوست حدیث عشق دیگرگون است
وز کیل حروف این سخن افزون است گردیده دل بازکشائی نفسی معلوم شود که این
حکایت چون است و در مرتبهٔ عشق که مقام فنا جهة عبدانی است و منزل بقاء و اتصاف
بصفات کمال ربانی است عقل و عاقلی را راه نیست و جمال وحدت حقیقی جز بدیدهٔ شهود
مشاهده نتوان نمود و چون نهایت مدارک عقل حیرت است می فرماید

حکیم فلسفی چون هست حیران　　نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند بتوفیق الهی ایشان را از حضیض
استدلال از اثر بمؤثر باوج شهود مؤثر در اثر رسانیده بدیدهٔ حق بین مشاهده نموده که
ذات واحد مطلق از عالم غیب هویت بمراتب اسماء و صفات و آثار تنزل و جلوه نموده
و همهٔ اشیا قائم بوجود حق اند نظم گنج نهان است زیر هر طلسم پیش عارف شده مسمی
عین اسم دیده حق بین اگر بودی تورا از رخ هر ذره نمودی تورا و جماعتی که بان مرتبه
نرسیده اند از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می نمایند لهذا فرمود که

ز امکان میکند اثبات واجب　　از آن حیران شد در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهة
موجودیت محتاج بغیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر امکان است لهذا فرمود که
از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر بذات متساوی اند و ترجیح احد الطرفین
بواسطهٔ امر مغایر اوست که علت او باشد و نزد متکلم احتیاج ممکن بمؤثر از خروج اوست از
عدم بوجود و آن حدوث است مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که
ممکن از جهة امکان و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المدعی
و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود و یا ممکن دیگر و آن یا منتهی بواجب فهو المقصود یا
تسلسل و انه محال و چون اثبات ذات واجب و ممکن بنماید در معرفت ذات واجب است
حیران باشد چه لابد است که هر دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل
بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر

هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در شخص بنا شده مقرر است که آن
چیز را برای دیگری نتواند دانست و از این جهة حیران باشد و چون بطریق استدلال
برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرمود که

گهی از دور دارد سیر معکوس　　گهی اندر تسلسل گشته محبوس

و دور توقف الشیء علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استیناس ممکن است بسلسلهٔ علل لانهایت
و هر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهة ترتیب امور موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود که

چو عقلش کرد در هستی توغل　　فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل گشت
که واجب الوجود است و الا از این دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این
استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میباید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است
حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسر است نه باثبات هر که حق را بوسیلهٔ اشیاء میداند به
حقیقت جاهل است و هر که اشیاء را بحق داند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه و آله و سلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را
بحق دانستم و اشیاء دیگر را بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک خود
کن تا کند رحمت نزول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز
و چون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تواند بود یا بمشابهتی در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بضد است　　ولی حق را نه مانند و نه ند است

یعنی حق و الوهیت را مماثلتی و ممانعتی نیست بلکه در وجود شریک نه آرد و بغیر او هیچ موجودی
نیست تا او بواسطهٔ تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست که سبب
ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیاء انما تتبین باضدادها پس عدمیت ذاتی ما آئینهٔ وجود
حق است و عجز و افتقار ما آئینهٔ قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر نیستی نتوان نمود مال
داران بر فقیر آرند جود خواجه اشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود دلیل
هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بهستی او ره نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است

وچون عدم ضد وند وشبه موجب خفا شئ است فرمود که

چو نبود ذات حق را ضد وهمتا ‖ ندانم تا چگونه داند او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی ومماثلتی نیست چه هرچه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب وچون ذات واجب را با ممکن ما به الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد می فرماید

ندارد ممکن از واجب نمونه ‖ چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق است وذات ممکن عدم ودانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داننده باشد محال است وهستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست وذات وصفات وافعال اشیاء همه عکوس ذات وصفات وافعال الهی اند که مرایای تعینات جلوه نموده اند وچون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است وچیزی را عین دلیل نفس خود گردانیدن غیر جهل نیست چه دلیل باید که اجلی واظهر از مدلول باشد نظم عارف آن باشد که از عین العیان ‖ هرچه بیند حق در او بیند عیان ‖ حق چو جان وجمله عالم چون تن است ‖ همچو خور در کاینات این روشن است وچون ظهور اشیاء بنور وجود حق است می فرماید

زهی نادان که او خورشید تابان ‖ بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتو نور وجود واجب است وجمیع اشیاء بنور آنحضرت ظاهر اند مثل شخصی که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای خالی نهاشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبس از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است وغایت شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بآن کرده میفرماید

اگر خورشید بر یک حال بودی ‖ شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهان را حرکت وانتقال طلوع وغروب وزوال نبودی یعنی بر یکنوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم

ندانستی

ندانستی کسی کین سایه اوست ‖ نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است وچون این ظاهر نبودی هیچ تمیز از مغز واصل که آفتابست تا پوست وفرع که عالم است نبودی وپنداشتی که عالم بنور خود روشن است وچون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید

جهان جمله فروغ نور او دان ‖ حق اندر وی ز پیدائی است پنهان

جهان من حیث الذات ظلمت وعدم است وهستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود ومعدوم واسطه نیست میان وجود وعدم نیز واسطه نیست ووجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است وعدم لاشئ محض است وچنانچه استتار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفا است وچون تغییر وانتقال سبب نور خورشید گشته میفرماید

چو نور حق ندارد نقل وتحویل ‖ نیابد اندر وتغییر وتبدیل

یعنی چون نور وجود حق علی التوالی بتجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنات تابان است وفیض این تجلی هرگز منقطع نمیگردد چه مقتضای ذات از ذات جدا نیست لهذا انقل وتحویل گرد سرادقات ظهور واظهار آن حضرت راه نمی یابد ودر نور الهی تغییر وتبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتو آفتاب وجود واجب است لهذا نمود

تو پنداری جهان خود هست دایم ‖ بذات خویشتن پیوسته قایم

منشاء این پندار چنانچه فرمود دوام ظهور نور تجلی الهی است بر وتیره واحد در صور تعینات وچون مطلوب ما بحقیقت بما نزدیکتر است واز غایت قربت که دوری نماید واطلاع برین معنی موقوف بفنای هستی طالب است پس چندانکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دورتر میگردد واز آن جهت میفرماید که

کسی کو عقل دور اندیش دارد ‖ بسی سرگشتگی در پیش دارد

اینجا قوت عاقله نظیر مراد است که ادراک حقایق اشیاء باستدلال می نماید ووجه

دور اندیشی سابقاً گذشت توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن که بسبب گمراهی عقول گشته می فرماید

زدور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا فلسفی میناماند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان کامل میشود مثل نصاری و نصیریه و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند و بحقیقت موجب این مذهب توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست و نسبت عقل با لمکشوفات نسبت حواس است بامعقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر خود چشمی دگر جوی

بدیده استدلال نورانی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است که مسمی ببصیرت است و بکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب است و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی تواند نمود و این معنی باتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمی توان کرد و چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل

احول آنرا گویند که یکچیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکنه تافته لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید که

ز نابینائی آمد رای تشبیه
ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

مشبه طایفه اند که قایل بان شده که حق مانند جسمی است و بجهة فوق مماس عرش است و بعضی محاذی گفته اند نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و منشاء رای این

جماعت نابینائی است و تنزیه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است و اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته و تنزیه تنها و تشبیه تنها از معرفت الله قاصر است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارف است و بهر دو چشم بینا و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه را ظهور دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم بر او ثابت و طاری نگردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیاس بآن مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع متعلق باو گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی وسعت میدان و ظهورات الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که مؤثر غیر از حق نبیند و نداند میفرماید

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست
کسی را کو طریق اعتزالست

معتزله از طوایف اسلامیه یکی از اصول مذهب ایشان این است که بنده خالق افعال خود است در این بیت میفرماید که بهمچنان چه کور مادر زاد قابلیت رؤیت اشیا ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رؤیت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآن است محروم ند و کوری ببصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است و اکثر اصول معتقد ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چه آن طایفه مطلق منکر لقاء الله اند و سالک تزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام مشاهده نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر کمال وجدان ارباب کشف آنست که غیر موجودی نیست فلیف که آن غیر را خالق افعال با مبدء شر ثابت دارند و چون غایت کمالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش دیده بصیرت وی دور گرداند میفرماید

کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی در است از غیم تقلید

کلامی طایفه که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است بادله عقلیه مؤید
بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید حقیقی عیانی نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه
ندیده دلایل نقلی را بتقلید فرا گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه این تقلید
در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و چون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفرماید که

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نه بیند جز مظاهر

رمد از امراض عین که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر
و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است
و از سر حد علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در نمی توانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند در
اسرار غیبی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر
در این مظاهر ظاهر نمی بینند و چون معرفت هر طایفهٔ بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده اند از دیده خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش زیاده است
همه نشان از دیده خود داده اند و هر چه دیده اند در خور استعداد ایشان است زیرا که تجلی
حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع
علی السواست و بجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت
حال آنکه همه خدای یکی است و الهکم اله واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده
و بهیچ تعین مقید نسازد و چون هر کس را نظر بمرتبهٔ از ظهورات افتاده و از حقیقت
خبر ندارد می فرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئ نسبتی و شئ را با او نسبتی نه زیرا
که در آنحضرت هیچ شئ نیست پس هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات طوایف
شئ منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی رهبر گردد و ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی
یقین بدانی که هر طایفهٔ از طوایف مختلفه هر چه در معرفت الله گفته اند همه را جهتی راستی هست

وهر کس را نظر بمرتبه افتاده و چون منحصر داشته منع لازم آمده چون در اول سؤال از مطلق فکر بود
ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده نموده میفرماید که

سؤال دوم در تفصیل تفکر وجواب آن

کدامین فکر ما را شرط راهست
چرا که طاعت و گاهی گناهست

سائل میپرسد که کدام فکر شرط راه طریق است و سبب چیست که فکر طاعتست و ما مور
بآن گاهی گناه است نهی از آن کرده اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید

در آلاء فکر کردن شرط راهست
ولی در ذات حق محض گناه است

مراد به آلاء اسماء صفات و افعال الهی که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و تفکر در این
نعمت شرط راه است نظم شکر نعمت واجب آمد در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد شکر
نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آید پیش تو علت شود
طعمه در بیماری کی قوت شود چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد و فکر در ذات حق محض گناه
است چه شمول ذات متعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او گردد لهذا
میفرماید که

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی گریز نیست پس چیزی که در ذهن
یا خارج متصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن چیز حاضر و
تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی اثر
از همه اشیاست که بجود پیدا است و پیدائی اشیا باوست میفرماید که

چو آیاتست روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

چه مصدر نور روشن تر از پرتو آن است و چون بالحقیقه نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات
آیتی یعنی علامتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند و همه بنور تجلی او منور
گشته اند با و نموده شده چون تجلی ذاتست که من حیث الاسماء و الصفات بسبب ظهور اشیا شده و در

همه عالم بنور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا

هر چند نمود ذره بنور آفتابست اما ذره سر رشته را کجا مرتبه آنست که وسیله آفتاب ظهور

آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر   که سبحات جلالش هست قاهر

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت نتواند شد که نور ذات در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از مستدل نه اثر توان یافت و نه از دلیل لهذا میفرماید که

رها کن عقل را با حق همی باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی معرفت حق چون بدلایل حاصل نمیشود عقل وسیله جوی را رها کن و پیوسته با شهود کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از زنگ کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود که همچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمی تواند نمود و چون جز بنور هدایت الهی جمال ذو الجلال نتوان دید میفرماید که

در آن موضع که نور حق دلیل است   چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فناء فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل می شود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رسی بدان باشد میفرماید

فرشته گرچه دارد قرب درگاه   نگنجد در مقام لی مع الله

چون قرب عبارت از ارتفاع یا قلت وسایط است میان شئی و موجد آن بنا براین ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اند هر آینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهة بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فناء فی الله است راه ندارند بنا براین معنی مذکور ملائکه را هر چند شرافتی هست فاما کمال که از حصول

جمعیت

جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است انسان کامل راست و چون نور ذات مقتضی اختفاء اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام ظاهر میگردد میفرماید

چو نور او ملک را پر بسوزد   خرد را جمله پا و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطماس مطلق مظاهر است هر آینه ملک را پر و بال بسوزد و خرد که وسیله ادراک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میگردد فرمود

بود نور خرد در ذات انور   بسان چشم سر در چشمه خور

یعنی چنانچه شعاع آفتاب دیده را خیره و تاریک میسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک سازد

چو مبصر با بصر نزدیک گردد   بصر ز ادراک او تاریک گردد

یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقت باین حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قرب اند و بعد راه بجمال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی نماید میفرماید

سیاهی گر بدانی نور ذاتست   بتاریکی درون آب حیاتست

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناء است آب حیات بقاء الله که موجب بقای سرمدیست پنهان است نظم هر گونه بدین مقام جا کرد   دعوی قلندری خطا کرد   این فقر حقیقی است الحق   انجاست سواد وجه مطلق   شمشیر فنا در این نیام است   آن نور سیه در این مقام است   طاوس تو پر بریزد اینجا   سر چشمه کفر خیزد اینجا   باید دانست که مراد باین فنا که اولیا را عجب حال دست میدهد آن علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهودند حاصل است با وجود بقای عین و صفت ایشان تواند که مراد بسیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و

حدیث
وجودک ذنب
لا یقاس
بها

و نیستی و وجود کثرات که مینماید تجلی ذات حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ علم انجود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات و وجود واحد مطلق پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از وست چون در مقام فنا مدرک که در مدرکات ادراک او شعور راه نمییابد از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمیماند و مبصر و بصیرت هم نماند

سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قربت قبض نور بصر میکند و بصیرت در آن حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط بظلمت که مسمی بضیاء است و در مرتبه که ذات بکمال نورانیت و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرات بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و منتسبین که ناظر و منظور اند می طلبد این مقام نیست چه مرتبه فنا رفع اثنینیت است و ظهور بکمال وحدت حقیقی اطلاق و چون علم جمیع صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست عالم پاک هستی مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب غایت نماید از انجهة گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک چه بنهایت ادراک کمال ممکن آن است که بعدمیت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم درک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه ایمانیست و ظلمت باشد لهذا میفرماید

سیه روئی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد و الله اعلم

سیه روی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نمی شود و نه چنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد

و هست نیست نمیشود و فنا و بقاء در امر اعتبارند که تجددات تعینات متباینه و متوافق نموده میشود چه نیستی ممکن دائما فانیست و وجه هستی او دائما باقی پس نیستی وجه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و چون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله است و الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در او باشد و هرچه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از این مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمی گردد هستی مطلق که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم بیجان شدم و لیک جهان در جهان شدم زاندم که باختم دل و جان در قمار عشق از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم تا در فنای هستی خود نیست آمدم در عالم بقا بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد از انجهة میفرماید

چه میگویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

این نیز در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شب بدین محل آنست که مراد بشب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی مقتضی فناء است و تشبیه بشب از جهة سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جهة گفته که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی الوان انوار معنوی که مشهود سالکان است بدیده بصیرت و تجلیات اسمائی و

صفاتی و افعالی که روزاند زیرا که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتواند کرد و لیکن روز تاریک اند چه همه حجاب ذاتند نظم خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر لطفی بنما پرده بر انداز ز رخسار حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد در غیر تو نه عین یافت نه آثار میتواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهة بی تعینی بشب تشبیه کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد در این مرتبه ذات نیز که فنای مظاهر شعور نمیباشد روشن است که بخود پیدا است و میان روز تاریک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمود دارند و تاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اظهار تجلیات موجب انکار میگردد فرمود که

در این مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف القلوب من انوار الغیوب و هرگاه که دل سالک مصفی میگردد انوار الهی در و متمثل بجمیع الوان مینماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیله است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی ایمن در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناگفتن اولی است زیرا که وجدانیست و زیانش زیاده از سود است و چون بیان نمود که فنای کلی در ویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این معنی میفرماید که

اگر چه نور چشم نیست سیاه
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور
شعاع نور ذاتش بر زمین است
ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه نگردد در رؤیة آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدة ظهور نور در مشاهده او ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک مینماید میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را به سلیم بالبصر محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صقالت و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد تا ادراک

میسر شود و چون رؤیة آفتاب بی واسطه نمی تواند بود لهذا فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب
توان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

ازو چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می فزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفزاید با سانی جرم آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که

عدم آئینهٔ هستی است مطلق
کزو پیدا است عکس تابش حق

چنانچه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد و لی مقابل هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در و کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر است که هر چه هست بضد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده جهة نمایش ضرورت و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آئینه وجود باشد و آنچه آئینه وجود حق شد اعیان ممکنات اند که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق که هرگز بوجود عینی تحقق نمی گردند و خاصیة آئینه است که عکس در و بمقتضای او ظاهر میشود چنانچه در آئینهٔ کج عکس کج و در طولانی طولانی و علی هذا و آن شخص محاذی همان یک شخص است پس این همه اختلاف از آثار و احکام آئینه باشد دیگر آنکه آئینه با آن صورت که در و مینماید متصف نمیشود و نمی گوید که آئینه صورت است یا آن صورت در آئینه است بلکه آئینه سبب ظهور او شده و همچنان اعیان ثابته حکم آئینه دارند که چون حق با حکام ایشان شده بصورت ایشان نموده پس نقص که مینماید همه عاید باعیان باشد و در اصطلاح مولانا عبد الرزاق کاشی این مسئله را غامضه گویند چه از عقل و نقل دور است و جز ارباب کشف نمی یابند و چون مقابله میان آئینه و شخص شرط است فرموده که

عدم چون گشت هستی را مقابل
در و عکسی شد اندر حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بواسطه

متقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت لهذا فرمود که

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار   یکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا بمقتضای شؤنات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلا است پدیدار شد و ظاهر گشت با وجود ظهور در صور کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار می شمری دو شود و سه بار سه و علی هذا و چون این ظهور جهة اظهار کمالات صفات غایة پذیر نیست میفرماید که

عدد گرچه یکی دارد بدایت   ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدانکه یک که مبدا جمیع اعداد است و در هر مرتبهٔ از مراتب عددی باسمی و صفتی دیگر تجلی مینماید و در تجلی اول دو میخوانند و در دیگر سه میستانند نمودار یست بر اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب تعینات مع بقایه علی الوحدة الحقیقیه و احد عدد نیست و منشا جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی است واحد است و اگر فی المثل یکی از هزار برداری هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکرار مرایا کثیر نموده و این نمود قادح وحدت نیست میفرماید که اگرچه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شؤن ذاتی که از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر آفریدگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه ابدالاباد و چون آئینه اگر پاک نباشد نمایندگی ندارد فرمود که

عدم در ذات خود چون بود صافی   ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شؤنات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی

جز نیستی نیست ازو گنج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون گنج هستی مطلق در خزانهٔ اعیان ممکنات پیدا مینماید فرمود که

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان   که تا پیدا ببینی گنج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیل کاهی است که بجمیع شؤنات ظاهر شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای امری نسبتی است والا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی آید فرمود که

عدم آئینه عالم عکس و انسان   چو چشم عکس در وی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آئینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند زیرا که بنور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چنانچه چیزها بچشم ظاهر میگردد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور مییابد در انسان که چشم عکس است شخص نهان است که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال لطافت مخفی است و مرئی نمی گردد و چون بتحقیق در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده   بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین او است چه همچنان که در دیده نگرنده تمام صورت عکس منطبع است در دیدهٔ منطبعه در دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصراع دوم چنین باشد که بدیده یقین بچشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین که حق است و نور دیده چه دیده باو می بینند یعنی دیده انسان که در انسان نهان است دیده است یعنی بانسان حق را دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است

نظم زچشم من چو توئی بر جمال خود نگران   چرا جمال خود از من همی کنی پنهان   چو حسن روی
تو را کس ندیده جز چشمت   پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران   چگونه غیر تو بیند کسی
که غیر تو نیست   بدان سبب که توئی عین جمله اعیان   این نکته عجبست که حق از وجهی
انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین چون انسان که دیده اوست یک
شخص است مسمی بانسان الکبیر و انسان که منتخب اوست جهانیست علیحده و فی
الواقع نسبتی که حق را با انسان است انسان را با جهان هست فرمود که

جهان انسان شد و انسان جهانی   از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانی است علیحده
چنانچه حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیده خود خود را مشاهده نموده
انسان نیز در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و
بحقیقت آئینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است و عالم باز
مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن اجمال است و چون هرچه هست همه هستی حق است

چه نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دیده است دیدار

یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بنگری بدانی که شخص بیننده و دیده
که انسان است و دیدار که مرئیست که عکس باشد بلکه آئینه دیگر اعیان اید همه یکی است
و حق است که در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهی اند که در علمند
بصفت قابلیت ظهور یافته و بتجلی مقدس که شهود است بصور آن اعیان در عین
بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق تو هر دم ظهور دیگر داشت
زان بکند نقش مختلف پیدا   هر دم از کوی سر برون آرد   روی دیگر نماید او هر جا و این
مقام احدیت الجمع و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم و حدانیت در مظهر فر
دانیت ظاهر شود و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعون الله
وچون بحکم استحکام مکشوفات بشواهد نقلیه است فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد   فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

یعنی

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که
انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق بجود منسوب داشته پس همه
او باشد نظم این سعادت هر کرا در بر گرفت   خاک پایش را فلک بر سر گرفت
هر که او از خود بکلی وارست   نایدش فرقی از این دریا بدست   خود محبت فارغ
از ما و من است   هر که او را دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

جهان را سر بسر آئینه دان   به هر یک ذره در وی مهر تابان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آئینه است که حق تمامت وجوه اسمائی به تفصیل
در او نموده و هر ذره از این عالم باز آئینه ایست که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس شده
چو هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئیه یا کلیه الهیه وجه آن اسم در آن صورت ظاهر
شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت
اسمائیکه بذات احدیت متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفت نسبت اند و مطلق
صفات و نسبت بالقوه لازم ذاتند و منفک نمیشود پس در هر چیز همه چیز باشد
چنانچه در خردلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است و
این را ستر تجلیات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیئ نماید
نظم جمال تو بهر که نقاب بگشاید   ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید   وچون جزو و کل در حقیقت
متحد و متساویند فرمود که

اگر یک قطره را دل بر شکافی   برون آید از او صد بحر صافی

یعنی اگر دل یکقطره شکافته شود تا هرچه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره بر
خیزد صد بحر صافی بیرون آید و چون حقیقت اعلی و اسفل یکشیئ است و ظهور او در جزو و کل یکسان است
فرمود که

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در و ظهور ندارد و مجهول کیفیت
در غایت است و آدم خلاصه موجودات است او بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی است
و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر
نیکو نگاه کنی معلوم نمائی که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پیدا است

ومی تواند که بتعقل آید بموجب اتحاد حقیقت وچون خردی وبزرگی را در اتحاد ذاتی
مدخلی نیست فرمود که باعضا پشه هم چند پیل است   در اسما قطره مانند نیل است
این همه تفصیل همان معنی است که گفته شد
درون حبه صد خرمن آمد   جهانی در دل یک ارزن آمد
چه در قوه یک حبه هست که اگر بکارند وتعهد نمایند چه صد خرمن که هزار وبیشتر باشد نظم از سبب
سازیش من سودائیم وز خیالاتش چه سوفسطائیم وچون ظهور وحدت در همه هست فرمود
به پر پشه در جای جانی   درون نقطه چشم آسمانی
جان همه اشیا بحقیقت حق است وپرپشه نیز از فیض شامل او خالی نیست باوجود
خوردی نقطه مردمک چشم بواسطه مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی درو گنجیده
وچون دل مظهر الوهیت است بحقیقت استعداد میفرماید که
بدان خردی که آمد حبه دل   خداوند دو عالم راست منزل
حبه دل آن خون سیاهست که درون دل میباشد اصل صورتست وازو فیض
حیات بجمیع اعضا میرسد وبان خوردی محل ظهور عظمت وکبریائی حق است ودل
مظهر اسم العدل است واعتدال بدن ونفس وجمیع قوای نفسانی وروحانی
منوط باوست وهیچ چیز در مراتب وجود قائم باحکام ظاهر وباطن نشد مگر دل که او
صورت احدیت الجمع میان ظاهر وباطن است وبدین سبب مظهر جمیع شئونات
الهیه واقع شده نظم در حقیقت دان که دل شد جام جم مینماید اندرو هر بیش وکم
دل بود مرآت ذات ذو الجلال   در دل صافی نماید حق جمال   حق نگنجد در زمین
وآسمان   در دل مؤمن بگنجد این وآن   مظهر شان الهی دل بود   مظهر شانش
گاهی دل بود وچون دل مجمع اضداد ومتقابلات است فرمود
درو در جمع گشته هر دو عالم   گهی ابلیس گردد گاه آدم
چون تمامت اسماء جلال وجمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافته گاهی بحکم غلبه
اسماء جلال ابلیس میگردد که مظهر مخصوص اسماء جلالیه است ووقتی بمقتضای احکام

اسماء جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب وبنابراین جامعیت دو ساعت
دل بر یک حال نیست نظم هست در هر گوشه اش صد بتکده   هر طرف صد کعبه
وصد معبده   که بطوف عالم علوی رود   که مقامش عالم سفلی بود   که مجرد میشود   که
منطبع   گاه واصل گردد و   که منقطع   که ملک میگردد و   که دیو نجس   گاه محض عقل باشد
گاه نفس وچون هر جمالی را جلالی ودر پس پرده هر جلالی جمالی است فرمود که
بهم با عالم همه در هم سرشته   ملک در دیو وشیطان در فرشته
یعنی بهم با همه عالم در هم سرشته در عالم آفاق در دیو ملک است زیرا با هر چه که گرفت
فرشته همراه است وبا هر فرشته شیطانست چنانکه مشهور است که شیطان
در میان فرشتگان بود در عالم انفس عقل ونفس وروح وطبیعت همه بر یکدیگر مترتب
اند وهر چه در وجود واقع است همه عین کمال است وچون مراتب باهم مرتبط اند فرمود که
همه باهم بهم چون دانه وبر   ز مؤمن کافر ومؤمن ز کافر
یعنی خیر وشر ونفع وضر باهم مرتبط اند ودر نظام عالم این معانی ملاحظه می
توان نمود که از عقل نفس واز نفس اجسام لطیفه واز لطایف کثایف واز بسایط مرکبات
وانتهای مرکبات بانسان که اصل وخلاصه همه است ظاهر میگردد نظم کفر وایمان قرین
یکدیگرند هر کرا کفر نیست ایمان نیست وچون در مراتب عالم هر چه هست بمرور ظهور
می یابد وهمه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که
بهم جمع آمده در نقطه حال   همه دور زمان روز ومه وسال
یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است وسبب امتداد معنی که در حضور
آنحضرت ملاحظه است آنرا دایم میخوانند وبحسب مرتبه نهایت غیب مطلق وبدایت
شهادت مطلقه است که معبر بماضی ومستقبل اند بهم جمع آمده یعنی یکجا دفعةً واحدةً بی
ملاحظه تقدم وتاخر در آن نقطه حال حاضر اند همه دور گذشته وآینده واز ازل تا ابد
ونسبت تقدم وتاخر نسبت بآنحضرت هیچ تفاوت نیست اول وآخر
چون نسبت با علم حق یکسان است فرمود که

ازل عین ابد افتاد باهم
نزول عیسی و ایجاد آدم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیاء موجوده اند باهم اند و همه در علم
وی مساوی اند و وقایع نیز کذلک چون ایجاد آدم که در ابتداء است و نزول عیسی
که در آخر الزمان است نظم انچه هست انچه رفت وانچه آید همه داند چنانچه میباید دور و
و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی دان چون شان الهی و امر تدبیری در وی استیفا یابد

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل میگردد مشکل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد دور مسلسل عبارت از آنست
زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدء بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تنزلات است
و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبه انسان تا بهمان مبدء متصل میشود و این دایره بی انقطاع
بازدید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب کلیه که دارند
مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که متشعب تعقول
لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیه غیر متناهیه است و افلاک
اشتمال بر حوادث جزئیه زمانیه غیر متناهیه دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت
ظاهر میگردد و باز مراتب موالید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و با
مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تنزل است اشخاص او را حصر نمیتوان کرد پیوسته
در این دایره مسلسل مقتضای حسب ظهور و اظهار شئونات مختلف غیر متناهیه
از مرتبه علم بعین آیند و باز عود باصل خود مینمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسماء
کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور اسماء جزئیه است که در اصناف و اشخاص ظاهر
میگردد هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز تکون هر یکی صورت دایره اند نظم از ذات
اوست این همه اسماء عیان شده از نور اوست این همه انوار آمده این نقشها که هست
سراسر نمایشش است اندر نظر چه صورت بسیار آمده این کثرتیست لیک ز وحدت
عیان شده وین وحدتیست لیک باطوار آمده لهذا فرمود که

ز هر یک نقطه دوری گشت دایر
هم او مرکز هم او در دور سایر

چون البته هر شیئی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفس جزئیه را که پرتو عقل کل و
نفس کل اند بازگشت بایشان باشد و از ظهور رخها دایره نموده شود و موالید که مرکب
از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود راجع شود صورت دوایر نماید و
چون اسماء جزئیه که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص فی مراتب اند با حوال خود که اسماء
کلیه اند رجوع نمایند دوایر بی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء کلیه
بوحدت حقیقی اطلاقی از هر دایره متصور شود و چون همه اشیاء متناسبه دایر باسماء کلیه اند
و اسماء دایر بذات واحد پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر دور در هر دوم
همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش
دو بین بچشم احول در نقش دوم چو باز بینی رخساره نقش بند اول معلوم کنی که
اوست موجود باقی همه نقشها مخیل و چون ترتیب و نظام عالم بمقتضای حکمت کامله واقع است

میفرماید اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیة و معلولیة واقع
آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بمافوق معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما
تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را
نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره
ازین عالم منعدم شود بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول و احد چنانچه
گفته اند مستلزم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یکذره و مجموع عالم شئی
واحد است و اگر بالعرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن
مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره از
جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اختلال
یافته باشد و چون ممکنات که معبر بعالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پا از حد امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور

حقیقت الحقایق بصور ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید
تعین اند امکانیه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت با طلاقیت کم ایشان

مظاهر اند تعین هر یکی را کرده محبوس	بجزویت ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود واحد شده هر یک بخودی خود گرفتار اند و باطلاق وجود
اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود
که عدم است فرماید که

تو گوئی دائما در سیر و حبسند	که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدم اند پس گویا دایم در سیر باشند و چون
از نفس رحمانی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد ایشان بقید وجود محبوس میدارد
پس گویا نظر بموجد دائما در حبس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلع وجود از خود
میکند تا بعدم ذاتی بر گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود می نمایند و در هر آن
خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم النظر
باذات خود نظر بموجد این دو امر مخالف باز دید میگردد فرمود که

همه در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی پیدا نه انجام

یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه اقتضای ذاتی از ذات
منفک نمیشود دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی ازین
هم پیداست نه انجام و هیچکس نمیداند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون
تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است و فرمود که

همه از ذات خود پیوسته آگاه	و از آنجا راه برده تا بدرگاه

چون هر جا که وجود هست حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر بمجلی تجلی را
استعداد آن که موجب ظهور حیوة و علم است مختفی مینماید همچون شخص مغمی علیه پس اشیاء را همه علم
و حیوة باشد و هر چه حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست یا بالفعل و
یا بالقوه مدرکه هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشن
تر از خاص است پس همه عالم از ذات آگاه باشند بالقوه یا بالفعل و از آنجا که از خود آگاه اند

راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات حق بصورت همه ظاهر است نظم نطق آب و نطق
خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کان منکر جانانه است از حواس
اولیا بیگانه است و چون همه مرایای وجه الله اند فرمود که

بزیر پرده هر ذره پنهان	جمال جانفزای روی جانان

و از شئونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان
تفکر بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرموده اکنون جهة تنبیه و تشویق می
فرماید که این قاعده اشارتست بآنکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست
و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نموداریست و حق را در هر یک از آن عوالم
تجلائی و ظهوری و اطلاع بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیگردد از آن جهة فرمود که

قاعده تمثیل

تو از عالم همین لفظی شنیدی	بیا برگو که در عالم چه دیدی

میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار
آمده و اشارت بتفصیل آن می فرماید

چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چونست دنیی

میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بمدرک
ظاهره میتوان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بمدرک ظاهره نمی توان نمود معنی
است و ایمای در تماشای ابیات بدنیا و آخرت خواهد شد و چون غرض تحریفست که میفرماید

بگو سیمرغ کوه قاف چه بود	بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار عجب تاویل که گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر میرسد
آنست که سیمرغ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقر اوست عبارت از
حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت
بزرگی گرد عالم بر آمده عبارت از اشتمال انسان است بر تمامت حقایق عالم چنانچه
هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را
میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم

الهی است و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه هست در عالم روحانی پیش
از جسمانی هست و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم اثبات وجود ایشان را در دار دنیا فرمود که الدنیا سجن
المؤمن و جنة الکافر و باز در برزخ مثالی فرمود که القبر روضة من ریاض الجنة
و حفرة من حفرات النیران و در عالم انسان نیز وجود دارند چه مرتبه روح و دل
و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جحیم
است و آخر مراتب مظاهر انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است
نظم زنهار ای جان من صد زنهار نیک پیوسته دست از بد بدار زانکه هرچه اینجا کنی
ز نیک و بد مونست خواهد شدن اندر لحد و اعراف جمع عرف است و عرف
مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق آنست که بمقام جمع الجمع رسیده اند
و این اشرافست بر اطراف و علی الاعراف یعرفون کلا بسیماهم و چون اشارت ببعضی از عوالم
نمود بعبارتی دیگر می فرماید که

کدامست آن جهان کو نیست پیدا   که یکروزش بود یکسال اینجا

یعنی کدامست آن عالم که محسوس نیست و یکروز آن جهان یکسال این جهان است و
این عالم اشارت ببرزخ مثالیست که فاصل است میان غیب و شهادت و جامع احکام
هر دو عالم است و درین عالم جسمانی تقیید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی بواسطه
کثافت است و هرچند کثافت کمتر باشد تقیید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد
و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده لهذا یکروز عالم برزخ یکسال
اینجاست و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال
اینجاست و چه در ذات حضرت احدیت تعین را راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در
آنحضرت منتفی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشأ تعینات و نسب است
مُعبّر بسنه سرمدیه است و چون بعوالم غیر محسوس فرموده جهة تاکید مستمع میفرماید که

همین نبود جهان آخر که دیدی   نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوس نیست و در کلام الهی لا تبصرون شنیده یعنی آن عالمها که بچشم سر دیده نمی شود فرموده که

بیا بنما که جابلقا کدامست   جهان شهر جابلسا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا مشهور شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا
شهریست بغایت عظیم در مغرب ارباب تاویل درین باب همچنان گفته اند و آنچه بر
خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب
مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت
نشأه دنیوی آنجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق
را تصور آنست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت
نشأه دنیا ارواح آنجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع
است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوار است و آن برزخ که قبل از نشأه
دنیوی است از مراتب تنزلات است و این برزخ از مراتب معارج و صوری که لاحق
ارواح در برزخ آخر می شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول تا هر دو روحانی
و جواهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم و وجه دوم آنکه جابلقا مرتبه مجمع
البحرین وجوب و امکان است و جابلسا نشأه انسانی که مجلای جمیع خلایق
الهیه و کونیه است و هرچه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب
نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است می فرماید که

مشارق با مغارب هم بیندیش   چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت
میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقی است و برزخ مثال نسبت
با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک بماتحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از
افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربی
است که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب
بیش دارد نظم عالم دل رانشانی دیگر است   برو بحر و کاروشانی دیگر است صد

هزاران آسمان آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب هر یکی تابنده تر از دیگری نور هر یک در گذشته از ثری هر یکی را برج دیگر منزل است این کسی داند که از اهل دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است و حال آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیش که عالم منحصر در این محسوس نیست و چون اکثر خلق از این معرفت غافل اند

بیان مثلهن از ابن عباس ... شنو پس خویشتن را نیک نشناس

از ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن بکنم مرا کافر گویند یعنی آنچه از ابن عباس گفته بشنو و خویشتن را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پندار وجود و عالم از خواب غفلت است می فرماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالیست ... هر آنچه دیده ازوی مثالیست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و آنرا متحقق و مستحق الوجود پندارد و ندانند که آنها صور خالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می پنداری در خواب غفلتی و نمی دانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست نقش دوئی چو صورت پندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود که

بصبح حشر چون گردی تو بیدار ... بدانی کین همه وهم است و پندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات برخیزد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیریت کرده و ایشان را حقیقی پنداشتی همه وهم بوده است

چو برخیزد خیال از چشم احول ... زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی آسمان و زمین باشند نه آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر

شخصی

بخواب غفلت میدید که غیریست بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است ظهور وحدت موجب اختفاء کثرت است فرمود که

چو خورشید عیان بنمایدت چهر ... نماند نور ناهید و مه و مهر

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت ازوست در آئینه قلب سلیم سالک رخ نماید فتاب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعدم باز گردند هم در این معنی فرمود که

فتد یک تاب از وبر سنگ خاره ... شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یک تاب از آن نور بر سنگ سخت آفاقی یا انفسی تابد همچو پشم رنگین پاره پاره و محو شود و چون تحصیل کمال در این نشاه است می فرماید که

بدان اکنون که کردن میتوانی ... چه نتوانی چو سود آنکه که دانی

یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب سلوک مهیا داری بدانکه انسان را میسر است که آنچنان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای همین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بضعف مبدل شود فرصت فوت شود و نتوانی که باداء حقوق این عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و نکرده هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و چون منبع کمالات دل انسانی است می فرماید که

چه میگویم حدیث عالم دل ... ترا ای سر نشیب و پای در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهده انوار تجلیات الهی با تو چگویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی و با سفل السافلین طبیعت افتاده و پای سیر سلوک تو در گل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو یا که بنده اهل دل ورنه همچون خر فرو مانده بگل هر کرا دل نیست او بی بهره است در جهان از بی نوائی شهره است رو باسفل دارد او چون گاو و خر نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم بجمیعه معرفت بطفیل انسان مخلوق شده میفرماید

جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم تر کس دیده هرگز

یعنی جهان بجهة تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمی توانی که دو روزه لذات جسمانی را فانی نموده بکمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاهداری پس بواسطه این دنائت همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهة انچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذورند و تو که میدانی بجهة آن مخلوق شدهٔ اسیر لذات نفسانی گشتهٔ از مقصود و جهانی باز میمانی نظم این چه نادانی که یکدم باخود آی سود نخواهی ازین سودا برای وچون از لذات نفسانی خلاصی میبایدمی فرماید که

چو محبوسان بیک منزل نشسته
بدست عجز پای خویش بسته

یعنی چون کسی که از قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از انجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون برودت هوا برامزجه زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی بد بختی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات وابسته مخالفت نفس است می فرماید

دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقاتله مشغولند و از قهر غضب او آغشته خون جگر اند و تو پردهٔ تقلید بر سر انداختهٔ و چون زنان از خانه طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آئی نظم نفس دون را زبر دستی تا بکی نو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش را از قعر چاه تا شوی در ملک عزت پادشاه و چون تقلید مستحسن نیست میفرماید که

چه کردی فهم ازین دین عجایز
که بر خود جهل میداری تو جایز

یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کردهٔ که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت اجتهاد نمی کنی بدان بتحقیق که معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه که دین عبارت از آن است در طریق انقیاد و متابعت چون عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرفی نکنند مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا باید نمود

زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند

چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز همین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید و بسبیل ارشاد می فرماید که

اگر مردی برون آی سفر کن
هر انچه آید به پیشت زان گذر کن

یعنی اگر مردی و صفت زنان نداری بجهة سفر عالم معنی و قرب مولی مهیا شو و هر چه از مراتب دنیی و عقبی پیش آید و ترا از حق مشغول دارد و از همه بگذر پس فرمود که

میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوف همراه رواحل

یعنی شوق سالک میباید که بمرتبه باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراهی کاروان نشود بجز شیخ کامل که مربی او باشد و چون روش ولی بطریق متابعت نبی میباید فرمود که

خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را بشب کن

یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام میباش و مقید به تقلید انا وجدنا آبائنا مشو و توجه و طلب حق و یاد او روز را شب کن شب را روز یعنی یکزمان از حق غافل مباش نظم مرد باید که ز طلب و ز انتظار هر زمان صد جان کند بروی نثار نی زمانی از طلب ساکن شود نی دمی آسودنش ممکن شود گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب وچون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع وصول است فرمود که

ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثله حس مشترکست و ماه صورت متمثله قوه خیال است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک را در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند محتاج تعبیر است که از صورت در گذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته دوم آنکه در حین میداند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اول است فرموده که

بگردان زان همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه اله هرچه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوة والسلام اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین می باید نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات آن ساتر است فرموده که

و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرموده که

ترا تا کوه هستی پیش باقی است | جواب لفظ ارنی لن ترانی است

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و توئی تو باتست البته حق محتجب بر پرده اسماء و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و توئی تست والا حق تو از تو نزدیکتر است فرموده که

حقیقت کهربا ذات تو کاه است | اگر کوه توئی نبود چه راه است

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو راه است اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از هستی خود رستن است خویش را بگذار و بیخود شو درآ اندرون بزم وصل جان فزا نیستی از خویش عین وصل اوست بگذر از هستی دلت گر وصل جوست چون مح

هستی سالک جز بتجلی الهی میسر نیست فرموده که

تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او چون خاک پراکنده و ناچیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی شوند فرموده

گدائی گردد از یک جذبه شاهی | بیک لحظه دهد کوه را بکاهی

یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین نظم درین دریا فکن خود را مگر دری بد آری گزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد و چون وصول باعلی مقامات در متابعت حضرت محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که

برو اندر پی خواجه باسری | تفرج کن همه آیات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران طفیلی اویند باسری رو که معراج است یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ببالای عرش عروج نمای و آیات کبری را که ظهورات الهی است تفرج کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رانی

یعنی از سرای طبع و هوا برون آی و از تعلقات منقطع شو و در مشاهده جمال مطلق فانی گشته و ببقای حق متحقق شده و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بوده حدیث من رانی فقد رای الحق بگو این اشارتست ببقای بالله و هم در قطع تعلق می فرماید که

گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و معنی گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیه و الوهیه است و محیط قوسین وجوب و امکان و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم متمکن شود و چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او کلی شود نسبه

دید حق مر ترا هر چه که خواهی — نمایندت همه اشیا کماهی

یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الٰهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسماء و صفات الٰهی را در خود مشاهده نماید و بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیاء را چنانچه هست بوی نمایند نظم یار چون با یار خوش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد و چون عالم با سرها کتابی است که بحسب مراتب کلیه و اشخاص جزئیه حامل صور اسماء کلیه و جزئیه الٰهی است فرمود که قاعدهٔ آنست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فناء در تجلی ذاتی ببقاء سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیدهٔ او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک بتجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع الٰهیه است فرمود که

فائدة الفکر فی اشتغال الذات

بنزد آنکه جانش در تجلی است — همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی الٰهی شده و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار از تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است هر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزئیهٔ حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن متنفس منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جملهٔ جهان مصحف ذاتت دانیم — از هر ورقی آیت و صفت خوانیم — با آنکه مدرسیم در مکتب عشق — در معرفت کنه تو مانا دانیم وجه مشابهت میفرماید

عرض اعراب و جوهر چون حروفست — مراتب همچو آیات وقوفست

یعنی چنانچه جوهر و عرض و ماهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از مراتب و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل در حقیقت اند که شامل گشته اند و هر چه درین کتاب از سوره و آیات است و چنانچه انجا عرض تابع جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند این کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده و چون مراتب

در تحت عوالم کلیه است می فرماید که

از و هر عالمی چون سورهٔ خاص — یکی زان فاتحه و ان دیگر اخلاص

یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سورهٔ خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفند هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء اسمی چند مختلفة الاحکام اند و اشارت بهمین تطبیق می فرماید که

نخستین آیتی عقل کل آمد — که در وی همچو بای بسمل آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسم الله است در کتاب آسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم الله الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که

دوم نفس کل آمد آیت نور — که چون مصباح شد در خانه نور

یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی است و از آنجهه در برابر آیت نور داشته که همه اشیاء بنور ظهور دارند و در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی که عالم باو منور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعداد او منور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که

سوم آیت در و شد عرش رحمان — چهارم آیت الکرسی همی خوان

یعنی آیت سیوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابله این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیهٔ چهارم فلک هشتمی که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیة الکرسی و چون هفت فلک دیگر اند میفرماید که

پس از وی جرمهای آسمانیست — که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه آیتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصر است فرمود که

نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است و در اولوا الابصار و در مقابل آیت قرآن است و چون عناصر موالید است که از و مرکب شده میفرماید که

پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود

جماد و نبات و حیوان را موالید از جهة آن گویند که از عناصر زائیده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند شماره نتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است لهذا فرمود

بآخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

یعنی بعد از و هیچ نیافرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی حقیقت و هیئت اجتماعی انسان و غرض ایجاد باو تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر ناس است و چون در میان تفکر در آیات اشارات بمبدأ که ظهور هستی است در نیستی و تنبیه بر عوالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم بیانی نمود و میفرماید که قاعده فی التفکر فی الافاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر اعتبار در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم تدبیر او در انتظام عالم مشاهده رود تا سبب کمال گردد و چون
بتقید بر عالم سفلی موجب حرمان از کمال است فرمود

مشو محبوس ارکان طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بهره نمانی و چون اعظم موجودات محسوسه

سموات است و اثرها از ایشان بسفلی میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات | که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح بحق گردی فرمود که

ببین یک ره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن منها تفجر الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان | چه نسبت دارد او با قلب انسان

بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بنهایت از امتزاج عناصر در مراتب موالید بظهور بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بروجه کمال پیدا میشود و چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام شهادت نقطه و مبنا بینها بانواع است و چون دل عباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام | که یک لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش اند بسبب آن است که شأن الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شأن در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از مقتضای حب ظهورات بجهة اظهار حقایق مختلفه و چون حرکت دائمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که

مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آن است که مرکب از اجزای محیط الطباع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نفس مرکز است و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است فرمود که

برآید در شبانروزی کم و بیش ‌‌ ‌‌ سراپای تو عرش ای مرد درویش

یعنی عرش گرد سراپای تو که در مدت یک شبان روزی برمی آید و طواف صاحبدل میکند و اشارتست بآنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهداتند و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دورهٔ فلک تمام میشود و هنوز شبانروزی تمام نشده که آفتاب بسیر خاصه خود دیرتر بهمان نقطه میرسد که مبدا، وشرو شمس قرنا کنیم و چون باقی افلاک بحرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

ازو در جنبش اجسام مدور ‌‌ ‌‌ چرا گشتند یکره نیک بنگر

یعنی افلاک و کواکب که گردوی اند از عرش در جنبش چرا اند بدانکه بسبب آنست که نفس محرک در قوت و در تاثیر بمرتبه تحریک همه رسیده و بعضی گفته اند لزوم حرکت مظروف است بر حرکت ظرف و اشارت بجهت حرکت می فرماید که

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب ‌‌ ‌‌ همی گردند دایم بی خور و خواب

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغربست و از غایت عشق تحصیل کمال که برای آن مخلوقند پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم ‌‌ ‌‌ کند دور تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرشست و نزد ارباب حکمت ثابت شده که هشتاد هزار سال و کسری راهست که بیک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

وزو افلاک دیگر هم بدین سان ‌‌ ‌‌ بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر دور عکس چرخ اطلس ‌‌ ‌‌ همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق حرکت بمغرب میکنند و باختیار بر عکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید

معدل کرسی ذات البروج است ‌‌ ‌‌ که او را نی تفاوت نی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج دارد که مفروض شده و تفاوت در لغت تباعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از اینها فروج و خلانیست و اشارت ببروج کرده میفرماید

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ ‌‌ ‌‌ بر او بر همچو شیر و خوشه او رنگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است ‌‌ ‌‌ ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست

اینها اسامی دوازده برجست

ثوابت یکهزار و بیست و چارند ‌‌ ‌‌ که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ‌‌ ‌‌ ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای ‌‌ ‌‌ بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد ‌‌ ‌‌ قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را ‌‌ ‌‌ بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام ‌‌ ‌‌ اسد خورشید شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه ‌‌ ‌‌ عطارد رفته در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ‌‌ ‌‌ ذنب چون راس شد یک عقل بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل ‌‌ ‌‌ شود با آفتاب آنکه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است ‌‌ ‌‌ ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل ‌‌ ‌‌ هر آئینه که گوئی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بنی افلاک و کواکب

باین عظیمی و اختلاف حرکات هریکی که انظار و امتزاجات کواکب بنابر حکمتها که اطلاع بر آن حکما نیستی از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که یتنزل الامر بینهن بچه کیفیت است وچگونه مظهر کل یوم هو فی شان شده اند البته گوئی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بی حکمت صادر شود

کلام حق همی ناطق بر این است ‌ ‌ ‌ که باطل دیدن از ضعف یقین است

بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست

وجود پشه دارد حکمت ای خام ‌ ‌ ‌ نباشد در وجود تیر بهرام

وفی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون و چون بحقیقت تاثیر افلاک و کوکب نه استقلال است بلکه بامر فاعل مختار است فرمود که

ولی چون بنگری در اصل این کار ‌ ‌ ‌ فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگرچه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است چون بنگرند چون باقی مخلوقات محکوم جبار اند لهذا میفرماید

منجم کو ز ایمان بی نصیب است ‌ ‌ ‌ اثر گوید کزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بمبداء نیافته اند لهذا اثر را اسناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و انجم است از نابینائی دیده بصیرت فرمود

نمی بینی که این چرخ مدور ‌ ‌ ‌ ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق است و اختیار ندارد نظم در گوش دلم گفت فلک پنهانی کار که خدا کند ز من میدانی بر کار خودم اگر بدم دسترسی خود را بخریدمی ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بیغایت در ایشان مندرج است و موثر باستقلال نیستند مسخر اند نه

انکه

انکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که در جمیع اشیاء فاعل حق است و انها الت اند

تمثیل
پیدایش افلاک تا مرکز خاک نمناک

تو گوئی هست این افلاک دوار ‌ ‌ ‌ بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروفست و بی اختیار پندار که افلاک نیز چنین است می فرماید

در او هر لحظه دانای داور ‌ ‌ ‌ ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یک ظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از ماده آب و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده عناصر میارد

هر انچه در زمان و در مکانست ‌ ‌ ‌ ز یک استاد و اند کارخانست

یعنی هرچه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالید و اشخاص بلانهایت انهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اهل کمالند ‌ ‌ ‌ چرا هر لحظه در نقص و وبالند

وبال در مقابله خانه کواکب است که انجا غایت قوة دارد و در خانه وبال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال است و اختیار میدارند و مستقل اند نه مجبور چرا هر لحظه بنقص که وبال است گرفتار میگردند

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال ‌ ‌ ‌ چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر کواکب مستقل اند چرا در این امور مختلفند و بیک منوال نیستند و این اختلاف دلیل مجبوریت

چرا که بر حضیض و که بر اوجند ‌ ‌ ‌ گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح ممثل کوکب که چون کوکب انجا رسید بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کوکب است و حضیض عکس این

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ‌ ‌ ‌ ز شوق کیست او اندر کشاکش

چه کره نار در درون فلک قمر واقع است یعنی اگر فلک نه جویا و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا آتشی در دل دارد و آسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش سرگشتگی است

همه انجم بر او گردان پیاده ‌ ‌ ‌ گهی بالا و گه شیب اوفتاده

یعنی همه ستارها بر فلک از پی مطلوب پیاده میکردند و در طلب او گاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند

عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای خود در زیر افلاک

بالانشینی می‌طلبند و در عین عجز جوینده است نظم از پی عشقت عناصر سرخوش شدند از هوای روی تو در آتش شدند آب هر سو از پیت گشته روان خاک ازین سو اوفتاده در میان فرمود

ملازم هر یکی در مرکز خویش — که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر چنان مطیع امر الهی اند که ملازم مرکز خویش اند و یک ذره پس و پیش نرفته و محبوس کوی انتظارند و چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که

چهار اضداد در طبع و مراکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز

یعنی چهار ضد که عناصر اند در طبع و مرکز کس ندیده که جمع بهم شوند و صورت وحدانی پیدا کنند در موالید این نیست مگر مجبوری ایشان

مخالف هر یکی در ذات و صورت — شده یک چیز از حکم ضرورت

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و با این تخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند

موالید سه گانه گشت از ایشان — جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مستصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و باختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت متشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارد یا حس و حرکت ارادی دارد یا نه اگر ندارد نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ میفرماید با وجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بجهت امتزاج در هیئات اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته

هیولی را نهاده در میانه — ز صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در وی و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج هیولی که محل است در میان نهاده از صورت مخصوصه خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا هیولائی بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ وحدت برآمده و ببرکت این نیستی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امر داد داور — بجا استاده و گشته مسخر

چون اشارت بشوق و اطاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون تنبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود می فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر نمیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر محبت قامت کرده روی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم ریختی یک جرعه در دشتش بر جماد مست و بیخود گشت بر خاک اوفتاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر بر آورد از زمین و جوش کرد هر گیاهی کو برآمد از زمین مست عشقت دیدم از عین الیقین و چون میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضای حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار فرمود که

فروغ جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای جنس و نوع و اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام عبث شماری که آن برای بقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقر بالوهیت واحد مطلق اند فرمود که

همه بر حکم داور کرده اقرار — مر او را روز و شب گشته طلبکار

چون اشیا معرفت فطری دارند بربوبیت حق همه در عبادت اویند و پیوسته جویای وی و هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را دیده غیبی داده اند بعیان همی بینند که همه اشیا حی و عارف و عابد و مطیع حق اند

وهستی ایشان تسبیح وعبادت واقرارات است نظم گر تورا از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جهان دمساز شد وچون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی نموده میفرماید که قاعده فی التفکر فی النفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت و حقیقت انسانی نسخه جامع است میان آیات متقابله فرمود که

باصل خویش یکره نیک بنگر ۝ که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کل است یکباره نیک به بین که مادر را که نفس کل است پدر شده و باز وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که اصل حقیقت انسانی است از آن جهت که مفیض و واسطه ظهور نفس کل است نسبت بانفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت بانفس کل مادر است وچون عقل کل برزخ وجوب وامکان و محیط طرفین است وجوب جانب ایمن اوست وامکان ایسر پس نفس کل از جانب ایسر حاصل شده باشد واز روی حقیقت آدم صورت عقل کل است وحوا صورت نفس کل وازین معنی طالب متنبه میگردد و بکیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم وچون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است فرمود

جهان را سر بسر در خویش می بین ۝ هر آنچه آید باخر پیش می بین

بدانکه انسان عبارت از مجموع روح وجسد وهیات اجتماعیه وحقیقت او روح اعظم است که عقل کل ومخلوق اول و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا مشار بحرف بی است وذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است وچنانچه حرف الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته وذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده وتمامت اسماء وصفات خود را بتفصیل علمی در و مشاهده نموده وبجهت تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت اشیاء در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده بمرتبه انسانی که منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته ودرین نشاه حسیه انسانیه بشهود عینی خود را بتمام کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نموده وهر کمالی را که مخفی بوده درین نشاه آخرین بحد ظهور رسید

میفرماید که جمیع عالم را در خود مشاهده نما و ببین که همه صورت حقیقت تو اند و توئی که من حیث الحقیقة در مراتب عالم ظهور نموده وهمه عالم اجزای تو اند پس علت غائی توئی که در ذهن مقدمی اگرچه در خارج مؤخری که نحن الاخرون السابقون

در آخر گشت پیدا نقش آدم ۝ طفیل ذات او شد هر دو عالم

یعنی ذات نفس آدم که بهیات اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته وهر دو عالم غیب وشهادت طفیل ذات آدم است وهمه اسباب وآلات او بند و تا آخر غائی آسمانی موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در آخر ۝ همین گردد بذات خویش ظاهر

یعنی تا آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائی است که با وجود او تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد چه انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر شد و عالم بسبب ذات او تتمه عالم بطفیل ماست موجود ما شیم ز کائنات مقصود همه مبداء اولیم و آخر هم غایب و باطنیم و ظاهر وچون آخر تر است ویک وجه او ظلمانی عدمی است واز آنجهة حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی وجهولی ضد نور اند ۝ ولیکن مظهر عین ظهور اند

اشارت بآیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات است یعنی امانت جامعیت که موجب معرفت تامه ومقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح واراضی اجسام وجبال کردیم یعنی موازنه باستعدادات ایشان نموده شد واز حمل اباکردند که در استعداد ایشان نبود وانسان حامل شد که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و جهول است واین غایت مدح است اگرچه بذم میماند چه تواند بود که ماخوذ ظلوم از ظلمت نه ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم الظلم ظلمات یوم القیمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از او هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود وجهول است که هرچه سبب از حق میداند وغیر حق فراموش میکند ونمیداند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی هر

دو طرف مخوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارند پس ضد نور گویا همین ظلمت انسانی
است و ازین سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته عین حقیقت ظهور اوست

چه پشت آئینه باشد مکدر ‌ ‌ ‌ نماید روی شخص از روی دیگر

شرایط انعکاس آئینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی بنماید یعنی یک طرف انسان
اگر ظلمانی عدمی نبودی و همچو مراتب دیگر هر دو طرف مخوف بوجود بودی همه اسماء و صفات
در او منعکس نبودی لهذا می فرماید که

شعاع آفتاب از چارم افلاک ‌ ‌ ‌ نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمی شود و با وجود آنکه افلاک ثلثه
کانکه در تحت او نید با عناصر ثلثه کانه با آفتاب اقرب از خاک اند و شعاع اول باشان
میرسد اما چون ظلمت و کدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و از خاک حاصل است

تو بودی عکس معبود ملایک ‌ ‌ ‌ ازان گشته تو مسجود ملایک

چون ذات و صفات الهیه در آینه انسان منعکس شده عکس معبود ملایک بحکم جامعیت
تو بودی و چون صورت معبود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی اطاعت نمودند نظم هر دو عالم
گشته است اجزای تو ‌ ‌ ‌ برتر از کون و مکان ماوای تو ‌ ‌ ‌ لامکان اندر مکان گردد مکان بی نشان
گشته مفید در نشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است فرمود که

بود از هر تنی پیش تو جانی ‌ ‌ ‌ وزو در بسته با تو ریسمانی

یعنی موجودات مظهر حقیقت انسان اند و اصل انسان است که بصورت همه ظهور یافته
پس نسبت اشیاء باشان چون بدن باشد و انسان جان همه باشد و ریسمان عبارت از
علاقه که بدن را با روح است چه موجودات ارتباطی معنوی با انسان دارند نظم جمله عالم
هست حاجتمند تو ‌ ‌ ‌ تو گدایانه چه گردی کو بکو ‌ ‌ ‌ مانع راه تو هم هستی تو است نیست
شو تا ره بخود یابی درست چون جان جهان انسان است و بدن مسخر جان است می فرماید

ازان گشتند امرت را مسخر ‌ ‌ ‌ که جان هر یکی در تست مضمر

یعنی چون جان و روح موجودات پرتو حقیقت انسانی است و حیوة و علم و شعور همه مستفید

بدو و مستفاض از وست لاجرم همه مسخر انسان کامل اند اصل همه اوست

تو مغز عالمی زان در میانی ‌ ‌ ‌ بدان خود را که تو جان جهانی

یعنی انسان چون خلاصه عالم است نسبت باد و ابر افلاک همچو مرکز است و چون مغز او
در اندرون عالم واقع شد تو خود را بشناس که حیف است این همه کمالات در اصل تو باشد و تو خود را نمیدانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن ‌ ‌ ‌ که دل در جانب چپ باشد از تن

زمین را بچهار قسمت فرض کرده اند و یک قسم جانب چپ و بنات النعش است شمالی
گفته اند و عمارت انجا واقع است و پس میفرماید که ترا که انسانی بجهت ربع شمالی مسکن
شده که تو دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و انسان را دل بدان
جهت گفته اند که زبده و محل انتعاش علوم و معارف است و فیض از و بعالم برسد
چون حیات از دل باعضاء تمام می فرماید

جهان عقل و جان سرمایه تست ‌ ‌ ‌ زمین و آسمان پیرایه تست

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیاء بدوست سرمایه
تست که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان زیور تو شده
گرد تو میگردند و در نشاه تو بکمال خود میرسند نظم روبما دارند ذرات جهان چشمه
خورشید رخشانی منم ‌ ‌ ‌ هر دو عالم شد شکار جان ما ‌ ‌ ‌ شاهباز دست سلطانی منم
مصحف آیات جمله کاینات ‌ ‌ ‌ چون امیری گر همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ است فرمود

ببین آن نیستی کو عین هستی است ‌ ‌ ‌ بلندی را نگر کو ذات پستی است

بسبیل تعجب میفرماید که بدیده اعتبار نظاره انسان کن که از جهت عدمیت امکان که دارد نیستی
است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر شده و در
آئینه نیستی وی هستی مطلق نموده شده و بلندی را یعنی روح اعظم که جامع وجوب و امکان
است ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که بیات اجتماعی انسان است
شده نظم آن امانت کاسمانش بر نتافت ‌ ‌ ‌ در قبول و زمین هم روی تافت ‌ ‌ ‌ در دل
تنگ دره ماوی میکند ‌ ‌ ‌ در دروغ حبه جا می کند ‌ ‌ ‌ آنچه مطلوب جهان شد در جهان ‌ ‌ ‌ هم تو داری

بازجو از خود نشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون انسان واحد کثیر و فرد جامع است میفرماید

طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از گون و شمار است

قوت عبارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی طبیعی ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بجهة کمال هر یک ازین ده که اصل اند هزار بلکه زیاده می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که انسانی ده هزار است و ارادی برتر از حصر و شمار بسبب تکثر اختلاف ارادات و کمالات و افعال و اختیاری و این معنی وجدانی است و محتاج بتفصیل نیست و چون صدور افعال از مبادی موقوف بآلت بود فرمود که

وزان هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات

یعنی از قوای طبیعی و ارادی جهة صدور فعل موقوف باعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و رباطات مراد عروق و اعصاب است که موجب ربط عضویت بعضو دیگر و در هر یکی حق را باسمی خاص تجلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدور بشر نیست و چون از تشریح بدن انسان که از فنون طب است اختلاف واقع شده اطبا را فرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان

پزشک در لغت فرس طبیب را گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات حیرانند و در تشریح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند

نبرده هیچکس ره سوی این کار | بعجز خویش هر یک کرده اقرار

یعنی هیچکس بحقیقت کمال تشریح بدن انسان و تفصیل قوای جزئیه و رباطات کماینبغی واقف نشده و حقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمی شود انسان که مظهر جامعیت است نیز مدرک بکنه نمیشود

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست | معاد و مبداء هر یک ز اسمیست

یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انفسی با موجودات آفاقی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک همان اسمست چه اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند از صور معقوله اسماء الهیه اند که در عالم حق اند و هر عینی از اعیان در علم و عین مربوب همان اسمی است که خود صورت اوست بلکه حقیقت آن شئی همان اسم است و بدون آن اسم آن شئی معدوم صرف است و چون قوایم اشیا باسماء است فرمود که

از آن اسمند موجودات قائم | بدان اسم اند در تسبیح دائم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون بدن اند و ارواح ایشان آن اسماء و چنانچه بدن قائم بروح است موجودات قائم باسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح بدنی مسبح و منزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات انفسی و آفاقی دایما بتسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر آنند مینماید هر یکی عارف حق همان اسمند و هر یکی را با او سری دیگر است

بمبداء هر یکی زان مظهری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت باز گشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دری باشد که چنانچه از آن بیرون آمده ظهور کرده بود باز بهمان درون رود و مخفی شود

از آن در کامد اول هم بدر شد | اگر چه در معاشش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود و هم از آن در بدر شد باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشاء دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روزی هر کجا خواهی برو باز گشت آخر کار ت منم چون انسان جامع است فرمود که

از آن دانسته تو جمله اسما　　که هستی صورت عکس مسمّا

انسان بحسب جامعیت صوریست که عکس مسمّی یعنی حق که جمیع اسماء است پس او نیز جامع اسما

فرمود ظهور قدرت و علم و ارادت　　به تست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری و حی و دانا　　بقا داری نه از خود لیک از آنجا

یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشاءٔ تو که انسانی ظهور یافته و بقا داری و بقای تو از حق است یعنی انسان بخود هیچ نیست نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کنند و چون برزخ ظهور و بطون است فرمود که

زهی اول که عین آخر آمد　　زهی باطن که عین ظاهر آمد

شیخ میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است و انسان باعتبار ظهور آخر گشت زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابته انسانی مظهر اسم الله و چون در کمال معرفت نشاءٔ انسانی انظار اولو الالباب حیران است

فرمود که تو از خود روز و شب اندر گمانی　　همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بمرتبه تعین نمیتوانی رسید و در مقام ظن ماندهٔ همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و نام شناخت و دانش بر خود نه بندی چه بر طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمست مگر جماعتی که صاحب نفوس قدسیه و موید من عند الله اند بمحض موهبت و امداد عنایت الهی حقیقت امری تصرف ایشان بر ایشان منکشف گشت و عارف خود و حق گردند

چو انجام تفکر شد تحیر　　بدین جا ختم شد بحث تفکر

چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشاءٔ انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهة انسان مسجود ملایک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیر یعنی چون تفکر در این قاعده که

در فکر انفسی یاد کرده شد متحیر شده بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی تعالی بارقات انوار اسماء نامتناهی است در نشاءٔ انسانی و منشاء این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت بی سمع و بی بصر است و رب زدنی تحیرا اشاره باین معنی است نظم من ندانم من منم یا من ویم　　در عجایب حالتم من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم چه ام　　مست جام حیرتم من من نیم من چه ام عنقای بی نام و نشان من بقاف قربتم من من نیم　　من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفعتم من من نیم زیر پا آرم اسیری باد و کون　　شاهباز همتم من من نیم بدانجا که مقام اتصال نقطه آخر باول است ختم بحث تفکر شد و فکر بآخر انجامید

سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشار بانا است

که باشم من مرا از من خبر کن　　چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشار الیه بانا کدامست و چون مطلوب حاضر است سفر چه معنی دارد جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست　　مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت　　بلفظ من کنند از وی عبارت

میفرماید که چون هست مطلق بواسطه نسبتی از نسبت متعین گردد چه بی تعین اشارت محال است و مشار باشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند خواه تعین روحانی خواه جسمانی و بنا بر این هر فردی از افراد موجودات من میگویند جهت استقرالی تکرار فرمود که

حقیقت کز تعین شد معین　　تو او را در عبارت گفتهٔ من

بدانکه مشار الیه بمن و تو و او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه معبر باعبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور تعینات ظاهر شده با همه حاضر است با ملاحظه صور مشار بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت با ملاحظه اطلاق و ورای همه تعینات است و بحسب کنه غایت از ادراک معبر باو و هو میشود نظم انجا که توئی چو من نیاید　　کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه بر تر آ...

همه تو ز تو با تو در خور آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بگفت ما که هستی و چون تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم | مشبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای صفات عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هر یک بمثابه ثقبها و روزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود از این روزنهای تعینات خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح و ارواح | که از آئینه پیدا که ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت | بسوی روح میباشد اشارت

یعنی انواری که از مشبکهای مشکوة تعینات اشباح و ارواح تابان است یک نور است که گاه از آئینه اجساد پیدا است و گاه از مصباح ارواح الله نور السموات والارض و چون حکما بر آنند که مشار الیه با انا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید

چو کردی پیشوای خود خرد را | نمیدانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل برائی که مقبول عقل مقبول است و رد آن مردود و حال آنکه عقل را در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را نیک بشناس | که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انا اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت و سعی باید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فربهی است یعنی چنانچه مینماید واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که

عالم و عارف بحقایق امور مر بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد | که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد بمن ذات واحد است اعم از جسم و جان و این هر دو بمثابه جزوی اند از اجزای آن حقیقت نظم گرده در هر مظهری نوعی ظهور گاه ظلمت می نماید گاه نور گه کثیف محض گردد گه لطیف می نماید گه وضیع و گه شریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر نفس مشار بلفظ انا و من است نه آنکه مخصوص مرتبه از مراتب تعینات فرمود

بلفظ من نه انسان است مخصوص | که تا گوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات معبر بمن میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص نیست نظم گفتی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست آنکس که بصد هزار صورت هر لحظه همی شود عیان کیست گوئی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکان یکان کیست و چون اطلاع حقیقی بر وحدت ذاتی برفع تقیدات اکوانی است فرمود که

یکی ره برتر از کون و مکان شو | جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب سؤال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی از اسما و صفات که عالم مظهر آنند بالاتر شو و از سرحد کثرات درگذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین که عالم همه تعینات است که آنزمان که تعینی بر حقیقتی که مشار الیه من است مطلع کردی بطریق شهود و چون ذات با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خط وهمی های هویت | دو چشمی میشود در وقت رؤیت

یعنی های هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده دایره ها را بدو قسم نموده دو چشم میشود و در هنگام دیدن یکی را دو مینماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب شعب

باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هریک مختلف است و کثرت اسماء از تغایر و معانی و اعتبارات منجر دو خط و همی عبارت از صفات است و وهمی بدان جهه فرمود که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی هاء هویت نمود غیریت وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

نماند در میان رهرو راه   چو های هو شود ملحق بالله

هرگاه دو چشم هاء هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و کثرت و وحدتست بالله که ذات موصوف بجمیع صفاتست ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راهرو و سالک و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات برزخ هستی و نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملایمت و جمیع کمالات چون لازم هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم و جمیع مکروهات اتضاد و تقابل و قیودات و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب و صفت خاص اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است

نظم
چون شود اوصاف و اخلاقت نکو   هشت جنت خود توئی ای نیک خو
گر گرفتار صفات بد شدی   هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی
هر که دارد در جهان خلق نکو   مخزن اسرار حق شد جان او
مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد   خلق بد آمد براه دوست سد
جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر   هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نارت مینماید گاه نور   گاه دوزخ گاه جنات است و حور
انچه گفتم مست اگر عین الیقین   نی ز استدلال تقلید است این

و چون تکالیف شرعیه لازم

یقین مائی و توئی است فرمود که

چو برخیزد تو را این پرده از پیش   نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پردهٔ مائی و توئی در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف برخیزد حکم شریعت که متفرع بر من و تست نیز نماند

همه حکم شریعت از من و تست   که آن بربستهٔ جان و تن تست

بدانکه فیض از مبداء تنزل نماید تا بحاق وسط نرسد عروج صورت نمی بندد چه ظهور رتبت از مظاهر لازم است و چون رتبت بکلیه بفعل آید بعثت و تکلیف نفوس و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق وسط مرتبهٔ انسانیت که نهایت نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعیه بربستهٔ تعین و هیات اجتماع انسانی باشد و من و تست بطریق اضافه یعنی نشاءٔ انسان است که جامع جمیع من و ماست که اگر هیات اجتماعی جان و تن نبودی ایشان مکلف نگشتی

من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

یعنی تعین من و تو که پردهٔ جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف استعداد تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی محو گردد قبلهٔ مسلمان و جهود یکی گردد

نظم
بی نشان شو از همه نام و نشان   تا ببینی روی جانان را عیان
از خمار ما و من هر کو برست   از شراب وصل جانان گشت مست
کی مقید و اصل مطلق شود   عارف حق آن بود کو حق شود
در حقیقت ما و من سد رهست   من نگوید هر که از حق آگه است

تعین نقطهٔ وهمی است در عین   چو عینت گشت صافی غین شد عین

چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری وهمی است که وجود حقیقی ندارد لهذا میفرماید که تعین بمثابهٔ نقطهٔ وهمی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه غین نموده بواسطهٔ آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعین برخیزد

غین که گثر است عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است وغین در غینیت که در مصراع دوم است بمعنی چشم است وغین آخر حروف غین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک
وگرچه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود اما درین دو گام مهالک و نزولات اقدام آفاقی و انفسی لا یحصی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند وبیان دو گام میفرماید که

یک از های هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

های هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور نماید دوم هستی پندار خود وجمیع اشیاء محو فانی یابد میفرماید که

درین مشهد یکی شد جمع افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید که هرچه هست اوست یکی شد جمع وافراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسماء همه اوست راست هست وسریان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست وچون ساری ذات عارفست میفرماید که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت ومعنی وقوی روحانی وجسمانی آن جمعی که بواسطه ترقی ووصول بمقام احدیت وفناء فی الله عین وحدت گشته وتو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء وصفات تنزل نموده عین کثرت شده وبصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسی این سر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت وواحد در عین کثرت است کسی داند که از خودی خود موجب تقید اوست درگذرد واز جزوی که تشخص اوست سوی کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد وخود را در جمیع ظهورات شاهد

تواند نمود

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید

مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است

جواب که در مصراع اول است میفرماید

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل کار آگاه

یعنی مسافر وسالک کسی را نامند که بمقامی که رسد که از اصل وحقیقت خود آگاه شود وبداند که او همین صورتی که مینماید بیش نبوده واصل وحقیقت او مرتبه جامعه الوهیت نظم من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده من نور اسم اعظم پیش از تن وجان آمده هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده هم نور وهم پرتو منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و هم ره رو منم هم پیر رندان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر میتواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین معرا ومبرا گردد فرمود که

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی از منازل شهوات طبیعی ونفسانی عبور نماید واز لباس صفات بشری منخلع گردد واز ظلمت تعین خودی صافی گردد وچون آتش از دود جلا شود وکیفیت سیر نمود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین ونقصان

یعنی قطع منازل که عبارت از سلوکست از امکان وتعینات بجانب واجب سیر کشفی است که بترک شین وعیب اقوال وافعال قبیحه وترک نقصان وصفات ردیه موقوف است

بعکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبداء از اطلاق بتقیید بسیر الی الله که رفتن باطلاق است رود تا انسان کامل گردد وآن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق وجهت توضیح این سر فرمود قاعده در بیان عروج فیض اتصال نقطه آخر

قاعده فکر سیر بعکس سیر اول

باول منیر باید بدان اول که تا چون گشت موجود ۞ که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته وابتداء نشاءُ او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جه نشآت وظهورات وتطورات عجیبه نموده وجود صورت انسان که اعدل مرکبات است از نطفه متکون میگردد واز ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع است تنبیه بر آن نموده

در اطوار جمادی بود پیدا ۞ پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد گرد شود مثل بیضه واول حالی که او را واقع شود زبدیت یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف بر آورد ودرین حالت به تحریک قوت مصوره سه نقطه درو باز دید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است وسیم بالای ایشان که محل دماغ است وبعد از آن محل ناف متعین گردد پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیعه انسانی نموده حافظ از تفرق باشد وحق آن است اول عضوی که متکون میشود دل است وبعضی گفته اند که دماغ و چشم است وحالت دوم که نقاط دمویه در صفات که آن جلد رقیق است که گرد او در آمده ظاهر شود ودر این حالت نقاط رغوی که زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد ونقطه سره مستحیل بصورت سره شود واستحاله محسوسه وحالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطه خون غلیظ وحالت چهارم آنست که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائیده ودرین حالت اعضای رئیسه ظاهر شود که دل ودماغ وجگر است وحالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود واعضا از یکدیگر متمیز گردد وسر از کتف ودستها از پهلو وشکم متصل شود ومنافذ ومجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه ونامیه بفعل آمده قابل ومستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش روز است یا هفت روز ودر این ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کند بی استمداد رحم ومدت حالت دوم که خطوط ونقاط دمویه در او پیدا میشود سه روز است چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد وبسا باشد که یکروز متقدم شود یا متاخر

ومدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتداء تا غایت پانزده روز باشد ومی باشد که بیک روز یا بدو روز متقدم یا متاخر گردد ودر مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است وگاه باشد که یکروز یا دو روز متقدم یا متاخر شود ومدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است ودر این نه روز اعضاء جنین از بعضی تمام محسوس میگردند ودر بعضی دیگر که اعضای بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود واقل اعضای جنین سی روز است واوسط سی و پنج روز وچهل واکثر چهل وپنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی ذکور از اناث اسرع است وایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور بیشتر از اناث است وامام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی حدیث است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم روایت کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة یکون علقةً مثل ذلک ثم یکون مضغةً مثل ذلک یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه واجله وشقی او سعید وجواب آنست که اگر چه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد اما کمال آن احوال آنگاه می شود که سه اربعین بگذرد وبعد از آن حالت مستعد آن گردد که از حضرت وهابی روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة وحس وحرکت باشد برو فایض شود وبواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد واز حضرت علیم شعاع علم بر او تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام پوشد فتبارک الله احسن الخالقین واطوار جمادی اشارت بچهار حالت اولست لهذا بصیغه جمع ادا نموده ودرین حالت نسبت با جماد کردن از آن جهت است که مرکب است که نفس ندارد پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثناء حالت خامس

که تمامت اعضا تمیز گشتند وصورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض گشت روح حیوانی بر وفایض شد وبحکم اول ما تعین به الذات العلم قابل ظهور علم وحیوة گشت ومیتواند بود که روح اضافی که گفته همین روح حیوانی باشد نسبت با حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی جنین باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراو را فایض شد نور روح انسانی بر و تابان گشت وصنعت علم بظهور آمد پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت مقرر است که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا جنین حاصل شود بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد وچون ضعف ایام حرکت بگذرد ومتولد شود مثلا در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی است متحرک شود وضعف شصت که صد وبیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع صد وهشتاد روز که شش ماه است باشد تولد کنند واین بنا بر تجربه تقریبست نه تحقیق

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت ❊ پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

یعنی جنین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید وبعد از ظهور حرکت که اثر قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم وغذای نا ملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید وچون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی کرد باز احساس عالم ❊ درو بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمعی وبصری احساس عالم نورانی دید وغذای لذیذ جست تمیز نافع وضار بظهور آمد وازجهة این احساس وسواس عالم که درو بالقوه بود بالفعل آمد وطالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب ❊ بکلیات ره برد از مرکب

یعنی نفس انسانی بحواس ظاهر وباطن جزویات که صور ومعانی جزئیه است ادراک کرده، در انسان مهیا ومرتب گردید آنگاه بقوت عاقله که نطق است وبالذات

مدرک

مدرک کلیات تمیز میان مدرکات مینماید وانتزاع صور جزئیه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب احتیاج وترتیب وترکیب آن امور معلومه نموده بامور کلیه وحقایق وصناعات عارف گردد وچون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است چه تحریک موقوف باراده است واراده موقوف بادراک فرمود

غضب گشت اندرو پیدا از شهوت ❊ وزیشان خواست بخل و حرص ونخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که ازو افعال تحریک وتمدید اعصاب حاصل شود باعثه یا منبعث بسوی جذب منافعت وآنرا شهوت خوانند یا بسوی دفع مضار وآنرا غضب نامند ومیفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت فاعله یا باعثه بظهور آمد واین صفات ذمیمه هویدا شد حرص ضد قناعت است ومنبعث از افراط قوت شهویت وبخل ضد سخا است واز تفریطات قوت شهویت ونخوت ضد تذلل است وسکنت است واز افراط قوت غضبیه است

بفعل آمد صفتهای ذمیمه ❊ بتر شد از دد ودیو وبهیمه

یعنی چون نفس سبعی وبهیمی که قوت غضب وشهویت منبع شرور افعالند بر نفس ناطقه که ممیز انسان است از حیوانات غالب آیند وقوت نطق را که نفس ملکی خوانند وسیله تحصیل دواعی خود دانند هر آینه که جمیع صفات ذمیمه وافعال قبیحه که درو بالقوه بود بالفعل گردد بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود ازو ظهور یابد وبی شک از دد که سباع ودیو وجن است وبهیمه بدتر واپس تر شود

تنزل را بود این نقطه اسفل ❊ که شد با نقطه اول مقابل

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیره قوس ظهور است نقطه وحدت واقعه است ومکرر مذکور شد

شد از افعال کثرت بی نهایت ❊ مقابل گشت این دو تا بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء واقع است وظهور حکم هر یک از آن موقوف بفعل خاص وهر فعل موقوف باله خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بیحد در صورت انسانی ظاهر گشته واز این روی با بدایت که وحدت حقیقی مقابله آمده می فرماید که

اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام

چون در انسان صفات ذمیمه بظهور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن وآشامیدن وشهوت وتسلط ومقتضیات طبیعت که هر یکی دامیست شاهباز روح انسانی را پای بند کند بگمراهی واپس تر از انعام گردد وچون خلاف مقتضیای طبع جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود

وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت الهی راهبر گردد ونور واردات والهامات وکشش ربانی وعلوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیه ومرتبهٔ اسماء است برسد بفیض جذبه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبه است که محض عنایت است یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسان بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود واگر تبدیل ملکات ردیه واوصاف ذمیمه بحسنه ننموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار ومعذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید ودر پی فضایل واخلاق مرضیه سعی واجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد — وز آن راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یا برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد وتوجه بمبدا نموده چنانچه از اطلاق بتقید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول یابد وسیر معادی بانجام رساند وتوجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد ز ایمان یقینی

بجذبه یا ز برهان یقینی که دور از شبهه وظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار

واز مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد واین اقتباس از آدم ست

بتوبه متصف گردد در آن دم — شود در اصطفا اولاد آدم

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است ودر اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند وبحسب لغة رجوع وبحسب شرع ندامت بر معاصی است وعزم عدم رجوع بان و

بحسب

بحسب طریقت وحقیقت توبه آنست که سالک از هر چه مانع وصول از دنیی وعقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین بتوبه متصف گردد وبسبب رفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که الولد سر لابیه

نظم ای خلیفه زاده بمعرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت

ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک بی متابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه مبرا شود وچون ادریس نبی علیه السلام والصلوة بعد از رفع موانع بمعارج آفاقی وانفسی بر آمد

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام تلوین ست کمالات معنوی انبیا علیهم السلام بر وظاهر می شود وچون از آن صفات بد نجات یابد بترک آن همچون نوح علیه السلام صاحب ثبات وتمکین گردد نظم نوح نهصد سال دعوت مینمود دمبدم انکار قومش میفزود
جور کفر نوحیان وصبر نوح — نوح را شد صیقل مرات روح چونکه دعوت وارد است از کردگار — با قبول ولا قبول او را چه کار

نماند قوت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد وبر و منکشف گشت که قادر مختار بجز حق نیست لاجرم قدرت جزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو گرداند ومقام فنای که صفت صوفیه آنرا طمس خوانند او را حاصل شود وچون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزع اوفتاد جان بعزرائیل آسان می نداد گفت واپس رو بگو با پادشاه کز خلیل خویش آخر جان مخواه حاضری گفتش که ای شاه جهان از چه می ندهی بعزرائیل جان گفت چون من گویم اینم ترک جان پای عزرائیل آید در میان بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نکردم سوی او اندم نگاه زانکه بند راهم آمد جز اله چون بپیچیدم سر از جبرئیل من کی دهم جان را بعزرائیل من در دو عالم کی دهم من جان بکس تا نه او گوید سخن [illegible]

ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم

یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکند و اراده خود از میانه بردارد چون موسی علیه السلام در مقام رضا بازگشت بحق کند که وعجلت الیک رب لترضی ومشایخ فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا

ز علم خویشتن یابد رهائی | چو عیسی نبی گردد سمائی

یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد

دهد یکباره هستی را بتاراج | براید در پی احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیاء را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نه بیند واین مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک متجلی شود سالک جمیع صفات اشیاء را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیاء را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق هیچ صفت نه بیند واین مقام را طمس گویند سوم آن است که حضرت حق تجلی ذاتی برو تجلی شود و او جمیع ذرات اشیاء را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات علمی و وجودی بفناء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را غیر حق وجود نه بیند و وجود اشیاء را وجود حق شناسد واین محق خوانند پس فرماید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه واله وسلم بمعراج بقاء بعد الفناء درآید و سیر بالله که مقام تمکین است مقام وی شود

رسد چون نقطهٔ آخر باول | در انجا نه ملک گنجد نه مرسل

یعنی تعین انسان کامل باحدیت متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و مربوب مرتفع شود نی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بتحقیق اتحاد پیوسته اند اشاره با امتیاز بینهما فرمود که تمثیل و درین تمثیل میفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء

نبوت نبی نبوت است ومیان نبی و ولی عموم وخصوص مطلق است چو هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه واله وسلم که ولایت بدون نبوت دارند

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت از آفتاب کمال ولایت خود مینماید و بغیر محتاج نیست و تابع دیگری نه چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هرچند که بنور کمال ولایت روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبودی بمرتبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاقی تعین ولی که موجب دوئی بود برنگ وحدت برآمد و لفظ مقابل مناسبت ماه است و آفتاب

نبوت در کمال خویش صافی ست | ولایت اندرو پیدا نه مخفی است

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمی شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطرتیست چون آئینه روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پیداست و پنهان نتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایتی است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام عبدیت خود متمکن باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون همدم آید | نبی را در ولایت محرم آید

یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سر و جهر و ظاهر و باطن و اقوال و اعمال از متابعت تجاوز ننموده در شریعت و طریقت همراه و همدم نبی شد و چنانچه نبی بمقام محبوبیت وصول یافته ولی نیز بحسن متابعت بمرتبه محبوبی رسد و محرم ولایت و قرب گردد حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم فرمود که علی منی و انا منه خلقت و امثال این

حدیث از آن گفتم تحبون یابد او راه ‌‌ | بخلوت خانه یحببکم الله

اشارت بآیه است یعنی محب حق چون ذات است که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدیه است صلی الله علیه واله وسلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده راه برقدم آن حضرت میرود و بخلوتخانه یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه مییابد نظم از محبت گردد او محبوب حق گرچه طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم را کمال از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود از محبت خارها گل میشود وز محبت سرکها مل میشود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواجه گشت خواجه بنده شد زان گفتم تحبون یابد او راه فلهذا فرمود

در آن خلوت سرا محبوب گردد | بحق یکبارگی مجذوب گردد

یعنی ولی بسبب سرایت محبوبیت نبی محبوب شود بکلی مجذوب بجانب حق گشته دوئی مرتفع شود

بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی از روی معنی

یعنی چون بمقام ولایت که فناء فی الله است رسید و تعین دوئی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در تجلی احدی مستهلک شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد ما اتفاق تابعیت و عبودیت بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی این مقام چون او را بواسطه متابعت و عبادت حاصل شده در آن وقت که حصول آن بمعنی میسر است عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابته او مقتضی این معنی است نه از روی صورت و چون مرتبه کمال بقاء بعد الفناء است فرمود که

ولی آنگه رسد کارش باتمام | که باز آغاز گردد باز انجام

یعنی بوصول مرتبه ولایت و اتمام دایره هنوز بمرتبه کمال کمل نرسیده زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیاء را غیر میدید من کل الوجوه و در استغراق نه کثرت حقیقی می بیند و اعتباری و حال آنکه کمال حقیقی آن است که در آئینه کثرت وحدت بیند و کثرت حجاب وحدت او نباید و خلق را در حق و حق در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهة تکمیل ناقصان از

مرتبه انجام که اطلاق است بسیر بالله باز بمرتبه آغاز و تقیید بیاید و چون اول در مقام عبودیت و متابعت باشد نظم با همه قربی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه هر کو مقتدای راه شد از بد و نیک جهان آگاه شد گر نباشد در عمل ثابت قدم چون رهاند خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تابعش را میل طاعت زانکه باشد تابع اعمال پیر هر مریدی صادق از صدق ضمیر دیگر آنکه شان حق بی غایت است هر زمانش نوع دیگر آیه است چونکه معروف است بی حد لاجرم معرفت بی غایت آید نیز هم عمر با گر او ریاضت میکشد روز و شب را صرف طاعت میکند دمبدم بیند جمال دیگر او لاجرم دایم بود در جستجو حال پیغمبر نگر با این کمال فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال رهنمائی لایق این کامل است گر خودی فانی بجانان واصل است چون از جواب سؤال اول فارغ شد جواب سؤال ثانی که در مصراع دوم مسائل فرموده بود و میفرماید که

کسی مرد تمامست کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبه فنای خودی و بقای بالله وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواجه جهان گشته با چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نکند

پس آنگاهی که ببرید او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده و حق بواسطه کثرت تعینات واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت واصل گشت سزاوار خلافت آمد و به تجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسماء و صفات الهی گشت حق تعالی او را تاج خلافت بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقیید بجهة تکمیل دیگران روانه ساخت و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت بدین معنی است

بقائی یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام ره دیگر بآغاز

بعد از آنکه تعین هستی نیست گشت و هستی حق هست شد از مرتبه استغراق و فنا به

مقام یقین لقا آید وازانجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام سکر واطلاق ست بار دیگر باز باغاز که مرتبه صحو وتقید است برود مقام تمکین وتعین متمکن گشته خلیفه حق وهادی مطلق وراهنمای گمراهان گردد نظم آن جماعت کز خودی وارسته اند در مقام بیخودی پیوسته اند فانی ازخود گشته وباقی بدوست جملگی مغز آمده فارغ زپوست مقصد ومقصود ایجاد جهان محرمان بزم وصل دلستان مقتدا ورهنمای انس وجان آمده لولاک اندر شانشان گر قبول ایشان شوی شد مسلم بر تو ملک معنوی چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باداء حقوق ولوازم جمیع مراتب وشئونات است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد

یعنی ازانکه بمقام بقاء بعد الفنا آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد وظاهر خود را ملبس بلباس شرع دارد تا ارشاد تواند نمود وطریقت را که روش ارباب قرب است بربالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان — شده جامع میان کفر وایمان

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه ساقی کوثر در جواب کمیل فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت عبارت از مرتبه ایست یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است ومیان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است وایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

باخلاق حمیده گشت موصوف — بعلم وزهد وتقوی بوده معروف

بحکم تخلقوا باخلاق الله کامل میباید که متخلق باخلاق حمیده ومتصف باوصاف پسندیده باشد وغایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره وباطنه از عقلیات وحکمیات وتعینیات وحقایق ومعارف تعینیه باهرها وارث ظاهر وباطن حضرت نبی علیه الصلوه والسلام باشد وزهد بیرون آمدنست از دنیا وآرزو ها

که بدنیا تعلق دارد وتقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور وازنفس خود که مبادا در مهالک اندازد

همه با او ولی او ازهمه دور — بزیر قبهای ستر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه واوصاف جمیله بآن کامل است وباداء حقوق همه قیام دارد وولی ازهمه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق است وجهه تنبیه بر تمام مراتب میفرماید که تمثیل واین اشارت بآن است که حقیقت بی شریعت وطریقت زندقه والحاد است

تمثیل سلوک

تبه گردد سراسر مغز بادام — گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد با پوست نیکوست — اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این وآن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت باطریقت که روش ارباب حال ست چون پوست است وباز طریقت نسبت باحقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست وچنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت وطریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است — چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت وطریقت که بجهت وصال حقیقی است خللی شود که عبادت تمام بجای نیاورد وقصوری یابد مغز که حقیقت است نقصان می یابد وسالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد وهر گاه که مغز بوسیله پوست پخته شد واز خلل نقص ایمن گشت اگر پوست ازوی جدا کنی مغز نغز است وخلل نمی پذیرد

چو عارف بایقین خویش پیوست — رسیده گشت مغز وپوست بشکست

یعنی هر گاه عارف صاحب مشهود بایقین خویش که مقام وحدت وکشف حقیقی است پیوند دوبار دیگر ازآن محتجب نشود اعم ازانکه مجذوب مطلق گشته بماند در سکر یا بمقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم وسرگشته وگم کرده راه بنده پس غم گشته ام

شادیم بخش پیر گشتم خطا آزادیم بخش   بنده چون شد پیر دلشادش کنند پس خطش بدهند و آزادش کنند   هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص   هر که او از بندگی خواهد خلاص   محو گردد عقل و تکلیفش بهم   ترک گیر این هر دو را در نه قدم
گفت الهی من تو را خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسلام   و مرتبهٔ جمع الجمع بجهة ارشاد دیگران نباید فاما اصلا از مشهد تحقیق و مشاهد وجه واحد مطلق محجوب نگردد در رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجذوب از کاملان است از جهة تکمیل نفس خود محتاج بر عایت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نیاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیباید و اگر گاهی بحسب جامعیت ظهورات در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع می اندازد

وگر با پوست تابد تابش خور
درین نشأه کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که پختگی و رسیدگی بمغز است ترتیب همان سالک با پوست شریعت در زیدن استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که بمرتبه حبه است در نشأه مرید قابل بپرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشأهٔ آن کامل دوری نموده بود درین نشأهٔ مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود بنشأهٔ این نیز تمام گردد

درختی گردد او از آب و از خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید دگر بار
یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول با آن مرید سرایت نموده بود از و بمرید او سرایت نماید تا مرید

وی مانند مرید اول درختی شود و همان حقیقت که در و ظاهر شده بود باز زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد متزاید بتلاحق الافکار

چو سیر حبه بر خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

یعنی چون سیر حبه حقیقت بر خط شجر نشأهٔ کامل بواسطه پرورش با پوست شریعت واقع شد از آن حبه حقیقت که بنقطه تعبیر کرده بجهة عدم تجربه بواسطه سیر او از مراتب شئونات تا نشأه انسان کامل که مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع از ظهور بیطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط باول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل
رسد هم نقطه آخر باول

یعنی در دایره وجود سالک چو او مکمل شد و بمقام وحدت وصول یافت قوسین نزول و عروج دایره وجود سالک سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشاتین تعین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرگار
بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع و وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک در ابتداء و همی میداشت رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد و بمبداء آمد باز از مبدا بمعاد رود و مقام وحدت ملک وی گردد و هر لحظه مانند پرگار دایره وجود را تمام سازد و تعینات اصلا حجاب وی نشد هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید مثل پرگار بر همان کار اول در کار باشد تا باز دایره نزول و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از وجه فرجه وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک مادام که در مرتبه تلوین ست و بظهور آثار کثرات از جمال وحدت

محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد و ماء الحیات تحقق از مشرب برد الیقین نه نوشیده وهرگاه که آن سالک یکبارگی قطع مسافت و بُعد نمود ودر مقام استقامت ویقین وطن ساخته وارث انبیاء ومدار کاینات وخلیفة الله فی العالم شود وتاج کرامت وخلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سروی نهاده اورا مقصود کن فکان کرداند نظم

هفت دریا اندرو یک قطرهٔ　　جملهٔ هستی پیش مهرش ذرهٔ
یک دهن خواهم به پهنای فلک　　تا بگویم وصف آن رشک ملک
وصف این آدم که نامش میبرم　　تا قیامت گر بگویم قاصرم

چون از این بیان که فرمود که حبهٔ حقیقت بواسطه پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید باخلاص ظهور می یابد واز این مرید در مرید مرید بلکه جرا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند از این سخن استشمام رایحهٔ تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این کز روی معنی　　ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشاهٔ کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر بارشاد آن کامل شود وباز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات محل است که خرق حجاب ظلمانی نموده از نهایت ببدایت واز بدایت بنهایت دوران مینماید واین بروزات در عین تجلی است ودر تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا مظهر دیگر ظهور یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست ودر حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینماید نظم هر لحظه بشکلی بت عیار بر آمد　هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد　القصه همو بود که آمد ومیرفت　تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد　این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است　کافر شود آنکس که بانکار بر آمد فرمود که

وقد سالوا وقالوا ما النهایت　　فقیل هی الرجوع الی البدایت

واین مکرر بیان کرده شده وقاعده در میان مبداء وختم نبوت و

ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد　　کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام ونقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم آخریت مظهر جمیع صفات وکمال

دایره آنحضرت ولایت بود باقی تا سفر کرد　　چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند واز لباس نبوت عاری شد بطریق سیر وسفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت ومثال نقطهٔ سیاره در جهان دوری دگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام بالباس نبوت دوری کرده بود وتبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیاء دوری دگر فرمود وبیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود وگهی آمد ولی که محمد گشت وگاهی شد علیٌ　در نبی آمد بیان راه کرد　در ولی از سر حق آگاه کرد

ظهور کلی او شد بخاتم　　بدو یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت وکمالش بخاتم الاولیا خواهد بود که عبارت از محمد مهدیست علیه السلام که موجود است وبآنحضرت دور عالم کمال تمام یابد وحقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوة والسلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه بجمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم فاما در وقوع فناء اختلاف است یعنی میگویند نه هر چه جایز است لازم الوقوع است باوجود قول بحدوث قایل باید بیت عالم اند وآیات واله برفناء عالم را تاویل مینمایند باتمام دور عالم که عبارت استیناف دور باشد بعث ونشور واحیاء موتی واخراج من فی القبور قیامتی الصغری تجلی وانما قیامتی الکبری تنبهم دوره شهر وذاک معادی فی قیامتی اللتی　اقوم الذی المعبود فیها بجثیتی　ولیس اذا حققت ذات بناسخ فتخاف الاخی کل دعوة　وخاتم الاولیاء مظهر نقطهٔ حقیقت ولایت است و

جامع مراتب جمیع اولیا فرمود که

وجود اولیا او را چو عضو ند … که او کل است ایشان همچو جزوند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیا مظهر آنست بقاء وجودات اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر شده وبجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که حضرت محمد مهدیست علیه السلام ظهور یافته نظم جمله کشته خوشه چین خرمنش دست امید همه در دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام … از و با ظاهر آمد رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی سه است یکی صلبی که مشهور است دوم قلبی که بحسن ارشاد دل تابع مثل دل متبوع گردد سوم حقیقتی که تابع ببرکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال که جمع وفرق بعد الجمع است برسد وتابع ومتبوع یکی شود وچون خاتم الاولیاء علیه السلام البته از آل محمد است صلی الله علیه واله وسلم نسبت صلبی ثابت است وچون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه واله مرات تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است وچون وارث مقام لی مع الله شده است نسبت حقیقتی بتحقیق یافته پس هر آینه نسبت تام که ثلثه است واقع باشد وچون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم الولد سر لابیه خاتم الاولیاء نیز مظهر رحمت رحمانیت گشته منحی الفات دایره طرف ولایت را جامع گردد وسعادت دوجهانی در متابعت انحضرت منحصر گردد واصول هر یک قرار گیرد واختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان برخیزد و نجم الدین شیخ سعد الدین حمویه فرموده که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند

شود او مقتدای هر دو عالم … خلیفه گردد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام که باطن نبوت خاتم الانبیاء است علیه الصلوة والسلام وحسنه از حسنات انحضرت مقتدا او واسطه فیض هر دو عالم ملک وملکوت گردد وخلافت وتصرف از وی بظهور پیوندد نظم ای زبده مجمل ومفصل

تمثیل

وی در تو مفصلات مجمل … آیات جمال ذو الربانی در شان تو گشته است منزل تو آینه جهان نمائی در تو است همه جهان ممثل وتمثیل بیان در مراتب انبیاء واولیا نسبت باتم جامع محمدی صلی الله علیه واله وسلم

چو نور آفتاب از شب جدا شد … ز صبح او طلوع و استوا شد

یعنی چون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت وظلمت کمتر شد صبح پیدا شد ونور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت وزیاده شد تا از دایره افق که از جانب مشرق طلوع شد ودر درجات ارتفاع سیر افی نمود تا بسمت الراس استوا رسید

دگر باره ز دور چرخ دوار … زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار درجات انحطاط از جانب غربی زوال وعصر ومغرب پیدا میشود وچون از استواء در گذشت زوال است وچون ظل هر شئی دو برابر آن شد عصر است وچون در افق غربی ناپدید شد مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده سمی فرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم … که از موسی پدید و گه ز آدم

بواسطه عموم فیض نور انحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیاء واولیاء علیهم الصلوة والسلام کم مظاهر جمال انحضرتند

اگر تاریخ عالم را بخوانی … مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم نبینا علیه الصلوة والسلام بترتیب اگر بخوانی مراتب یکیک ز ایشان که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت محمدی صلی الله علیه واله وسلم چه مرتبه داشته اند

ز خور هر دم ظهور سایه شد … که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود میفرماید که از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه واله وسلم در هر قرنی وزمانی سایه ونشاه کاملی از انبیاء علیهم الصلوة والسلام ظهور مییابد وآن سایهای مختلف مانند نردبان

پایه عروج آفتاب‌بند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد وبظهور آن سایه‌های مختلف بنهایت اظهار میرسد واین نشان کمال معراج دین محمدیست صلی الله علیه واله وسلم

زمان خواجه وقت استوا بود — که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استوا آفتاب سایه پنهان میشود زمان حضور ختم محمدی صلی الله علیه و اله وسلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوتست وبمشابه رسیدن آفتاب است بسمت الراس از هر سایه وظلمت یعنی اندک وبسیار خلاصه وبرگزیده شده وتمام اطوار ظاهر وباطن در زمان انحضرت بحد کمال رسیده بود نظم هست راه او صراط المستقیم گفته حق اورا علی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفا گشته از خوانش دو عالم را نوا

بخط استوا بر قامت راست — ندارد سایه پیش وپس چپ وراست

خط استوا دایره ایست معروضه در فلک که همیشه انجا است وروز مساوی است وچون بسمت الراس ساکنان خط خط استوا شد اشخاص مستقیم القامت را بالضرور سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس به یکی از جانب اربعه که در بیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت — بامر فاستقم میداشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال اخلاق واوصاف واعمال ظاهر وباطن که بمشابه خط استوا است اقامت داشت وپیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب وروز کثرت ووحدت انجا برابر است که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت احتجاب گردد ووحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک وبد باشد بلکه کثرت ووحدت مثلا زمان مشابه مینماید وچون اقامت انحضرت صلی الله علیه واله وسلم بر صراط مستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود یعنی ظاهر خود آراسته میداشت وچنانچه باطن آن حضرت را صلی الله علیه واله وسلم انحراف نبود در ظاهر نیز نشود



نبودش سایه کان دارد سیاهی — زهی نور خدا ظل الهی

آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه واله وسلم تابان شده وهستی اورا بر ظلمت امکانیه نگذاشته وتمام بنور ذات حقانی خود منور ساخته نظم مارمیت اذ رمیت احمد است دیدن او دیدن خالق شده است من چرا بالا کنم رو در عیوق چون زروی این تابد شروق دو مگوی ودو مخوان ودو مدان بنده را در خواجگی خود مخوان واز تعجب میفرماید که زهی نور خدا ظل الهی یعنی من حیث الحقیقت عین نور خداست ومن حیث التعین والتشخص ظل الهی است

ورا قبله میان شرق وغربست — ازین او در میان نور غرقست

یعنی قبله ووجهه انحضرت صلی الله علیه واله وسلم در صورت ومعنی وسط اعتدال است وقبله موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشاره بان است که دعوت امت خود بجهة افعال و ملاذ جسمانی مینمود وجهه عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجه بجانب مشرق اشعار بر ان است وازان جهة دعوت امت خود بتقدیس وتطهیر دل وسیر بکمالات معنویه وخلوت وانقطاع مینمود وقبله ووجهه حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم بحکم مظهریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات وجسمانیات وانوار تجلیات الهی در جمیع ذوات موجودات مشاهد انحضرت است پس هر آینه در میان بحر الانوار تجلیات جمالی وجلالی مستغرق باشد ودر عین تنزیه تشبیه ودر عین تشبیه تنزیه مشاهده نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

اشارت بحدیث است که اسلم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است بمعنی بعد وهر دورا از انقیاد است اورا شیطان میخوانند وچون نفس نفیس آن حضرت صلی الله علیه واله وسلم از انحراف وبعد افراط وتفریط مقدس بود وباعتدال موصوف هر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان ومنقاد باشد وبسبب

این استقامت سایه که از انحراف ومیل ماشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم نهان باشد چه سایه اشخاص رامیسا شد وقدم بهمت آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم بمقامی بود که تعین شخصی او در پرتو نور تجلی فانی بود وتمام نور شده بود نظم چون قماش
از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود فقر فخری رافنا پیرایه شد چون زبانه
شمع او بی سایه شد شمع چون کردد زبانه پا وسر سایه نبود بگرد او گذر شمع چون
در نار شد کلی فنا نی اثر بینی ز شمع ونی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب
موجودات فرمود

مراتب جمله زیر پایه اوست		وجود خاکیان از سایه اوست

چه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مخصوص تجلی ذاتی بود وباقی انبیا علیهم السلام بصفاتی
واز خاکیسان کاملان مراد است

ز نور شمس شد ولایت سایه گستر		مشارق با مغارب شد برابر

یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا
بمرتبه استواز مان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت
که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد ومشارق
ومغارب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام تعینی
از تعینات امت مرحومه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل		در آخر شد یکی دیگر مقابل

در محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البته می باشد مثال آنکه نسبت
با زمان آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ
نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس بعیسی بن
مریم فانه لیس بینی وبینه نبی واز جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور
سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیا منی وانا منه و
هو ولی کل مومن وایضا لکل نبی وصی ووارث وان علیا وصیی ووارثی
وایضا انا اقاتل علی تنزیل القران وعلی یقاتل علی تاویل القران وایضا یا

ابابکر کفی وکف علی فی العدل سواء وایضا انا مدینة العلم وعلی بابها فمن اراد العلم
فلیات الباب وایضا انا وعلی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی وایضا
قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزء واحدة وایضا اوصی
من امن بی وصدقنی بولایت علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولینی ومن تولینی فقد تولی الله
وایضا لما اسری فی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاوحی الله تعالی الی
سلم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک
والولایة لعلی ابن ابی طالب ودلیل برانکه علی علیه السلام مبداء سر ولایت
آنست که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم دارمی للبوی
سلوک طریق حق باید قدم نهی بره شاه لافتی شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد
ایزد بهل اتی وبتاکید انما بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است شاهان
فقر جمله باو کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی ولو کشف کس را نبوده
عرصه این بعد انبیا پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید

کنون هر عالمی باشد ز امت		رسولی را مقابل در نبوت

یعنی کنون که دور نبوت مختتم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی
مقابله رسولی از رسل سابق باشد وبمشرب آن نبی علیه السلام بود ودل هر دو در
قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل		بود از هر ولی ناچار افضل

یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم افضل از جمیع انبیا واولیاء است
چه مطلق انبیا اکمل از اولیاء اند وآنحضرت صلی الله علیه واله وسلم افضل انبیا است
پس بالضرورة افضل اولیا باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر		بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی تمامت کمال بخاتم الاولیا که محمد مهدیست علیه السلام ظاهر شود ودر دایره
کمال بر اول نقطه حقیقت محمدیت صلی الله علیه وآله وسلم ولایت ختم شود چه قایم

الاولیا باطن حسنه خاتم الانبیا است علیه الصلوة والسلام لهذا فرمود یوالی طی اسمیه اسمی وکنیته وکنیتی

از عالم چون شود پر امن وایمان … جماد وجانور یابد از و جان

چون انحضرت مظهر اسم العدل است عالم از وپر امن باشد وزمان آنحضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم سر ایمان خواهد بود وجمیع اشیاء السنه تصدیق توحید حقیقی خواهد از غایة اعتدال زمان او هرسه کمال که در جماد ونبات وحیوان بالقوه بود بالفعل آید وهمه بکمال خود برسند واثار ظهور انحضرت است که رفع حجب شده تمام صفات کمال در جماد وجانور مشاهده گردد

نماند در جهان یک نفس کافر … شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون ذات انحضرت علیه الصلوة والسلام مستلزم انکشاف اسرار توحید است کفر وشرک که از لوازم جهل است نماند وهمه عارف وموحد شوند وعدل حقیقی که ظل وحدت حقیقی است که مشتمل بر علوم شریعت وحقیقت بتمام وکمال ظاهر شود چنانچه اختلاف ملل انبیا علیهم السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه واله وسلم تسویه یافت ووصول بریک اساس قرار گرفت مخالف احکام باز بظهور خاتم الاولیا علیه الصلوة والسلام تسویه یابد ومخالفات برخیزد وعدل حقیقی ظاهر شود نظم یکترش در شهر ما اکنون نماند … زانکه شیرین خسروانرا برنشاند نقل برنقل است ومی برمی بلا بر مناره رو بزن بانگ صلا آفتاب اندر فلک دست زنان ذرها چون عاشقان بازی کنان چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصور انا الحق میزند گوش را بربند وافسونها مخر جز فسون آن ولی داد گر

بود از سر وحدت واقف حق … در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست عارف حق بسر وحدت باشد و چون انحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد وکمال حقیقت انسانی کماهو حقه در نشأه او پیدا میگردد

سؤال پنجم از کیفیت وقوف بر سر توحید

که شد بر سر وحدت واقف آخر … شناسای چه آمد عارف آخر

در جواب سؤال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف … که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد وجهانی مجرد نشوند از مواقف نتوان گذشت

وجواب ثانی میفرماید

دل عارف شناسای وجود است … وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن صاحبدل عارف که بشناسد که وجود واحد مطلق است وغیر از یک وجود وجودی دیگر نیست وحوادث مخصوص همه نمایش وعکوس اوبیند که از مرایای تعینات نموده شده وپیوسته وجود مطلق در شهود او باشد

بجز هست حقیقی هست نشناخت … ویا هستی که هستی پاک در باخت

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل می کند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه وحال در تاب نور تجلی احدی وجود مجازی خود را بالکلیه درباز دو بعین الیقین وحق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجودے نیست ونبوده

وجود تو همه خاراست وخاشاک … برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار وخاشاک را دست محو کن وبیخود از خود شو تا بوحدت وجود حق راه توانی یافت

برو تو خانه دل را فرو روب … مهیا کن مقام وجای محبوب

خانه دل را که محل بارگاه کبریائیست از خس وخاشاک اغیار رفت وروبی کن وبحق گذار خانه دل را

چو تو بیرون شدی او اندر آید … بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است برخیزد حق ظاهر شود وبی حجاب خودی بدیده حق سالک جمال حق ببیند

کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که لا اله الا الله است خانه دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت و هستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بجز ایجاعگذاشت لیسته انچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد و فرمود

درون جای محمود آن مکان یافت
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

درون جای محمود که مقام محمدیت صلی الله علیه واله وسلم که مرتبه بقاء بعد از فنا است مکان یابد و متحقق باوصاف آلهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر نشان یابد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس گدا گردد بحق شاه و غنی عالم توحید رو بنمایدت هرچه گفتم جمله باور آیدت قول عارف نیست از تقلید و ظن محض تحقیق و یقین است این سخن

ز هستی تا بود باقی بر و شین
نیابد علم عارف صورت عین

یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین و عار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که بغیر حق است صورت عین و شهودی نمی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از مشاهده عین توحید

موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع از روی کلیت چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر
که اینجا منتهی میگرددش سیر

سر و قلب بیک معنی است اینجا و معانی ابیات ظاهر است

هر آنکو کرد حاصل این طهارات
شود بیشک سزاوار مناجات

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهراً و باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوة المصلی یناجی ربه می شود

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصلت حقیقی نخواهی رسید

چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنگه قرة العین

اشارت بحدیث است که قرة عینی فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یکچیز

چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی امتیاز عارف و معروف که همین اعتبار اطلاق و تقید است محو و فانی گردد سؤال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی
که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است با لوازم آن او صاف کمال ناشکری مکن و یقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس عارف معروف حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم گر تو بینائی ز نور کل یقین عارف و معروف جز حق را مبین چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک میبابد ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید و گرمی در وظاهر شود از پرتو نور تجلی آلهی که بر اعیان ثابته انسان بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید

ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون انکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهوری نمی توانند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن داشته باشد که مهر و محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات بر او تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آرد تا هر چه در استعداد او بالقوه بود بواسطه آن نور بالفعل آید

بیاد آور مقال حال فطرت ‖ کز انجا بازدانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب آباد علم یکن شیئا مذکورا متواری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی که چون از نیستی بهستی آئی معرفت مبداء از تو بظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوکست که از تو در نشاهٔ حسی ظاهر میشود مقتضای تقاضای ذاتی تست که ترا بر آن معنی میداشت

تا عارف شوی الست ربکم ازل کر الفت ‖ که بود آخر که انساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت جز حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بربوبیت حق چون می نمودی پس این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم ما در ازل العشق تو افسانه بوده ایم ما مست و رند عاشق و فرزانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم ببزم انس با تو حریف و ساغر و پیمانه بوده ایم نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی که کلها می سرشتند ‖ بدل در قصه ایمان نوشتند

در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی بقابلیت مظهریت معرفت تمام به تجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته بازیور و زینت معرفت و التصدیق و ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف مستعد و قابل کمال عرفان بود

اگر آن نامه را یکره بخوانی ‖ هر آنچیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابته هر یک مرقوم است بخوانی بدانی که هر چیز از هر که بظهور رسیده می آید تقاضای ذاتی اوست

تو بستی عقد عهد بندگی دوش ‖ ولی کردی بنادانی فراموش

تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات بروز نمود که در آن روزی که کلها می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام و علم اسماء است و اعیان تعبیر بشب کرده فرمود که دوش از جهة انکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور اطلاق محتجب بحجاب اسماء یعنی تو که انسانی در مقام واحدیت و علم عهده عهد الست بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطه غلبه اسماء جلالیه که موجب احتجاب بعلایق جسمانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان گشتست منزل ‖ که تا یادت دهد آن عهد اول

تا یادت دهد که کسب کنی لهذا اکثر آیات درین باب بصیغه تنبیه و تذکیر وارد است

اگر تو دیده حق را بآغاز ‖ در این جا هم توانی دیدنش باز

یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاه کونی هم توانی که باز ببینی چه نشاه اخیره بر طبق اولی است

صفاتش را ببین امروز اینجا ‖ که ذاتش را توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشاه دنیا که امروز هستی مشاهده نما ببین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید

وگرنه رنج خود ضایع مگردان ‖ برو بشنو تو لاتهدی ز قرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت از آن است تمثیل در بیان انکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بتحقیق منکر است

ندارد باورت انکه ز الوان — وگر صد سال گوئی نقل وبرهان
سفید وسرخ وزرد وسبز کاهی — بنزد او نباشد جز سیاهی
مگر تا کور مادرزاد بدحال — کجا بینا شود از کحل کحال

چنانچه معالجه کور مادرزاد نمی توان کرد واز اله مرض وی نمی شود واگر در اول بینا باشد وعلت نابینائی بر وطاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت اوستاد کامل باشد همچنین موفقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده ودر دو کونی بواسطه علایق جسمانی حسی نعمی ویرا طاری باشد مرشد آن کامل که طبیب معنوی بحسن ارشاد دفع آن نموده عود بر بینائی فطرة مینماید تا درین نشاه نیز مشاهده حق تواند کرد واما انکه در فطرت اعمی بوده نعوذ بالله منه تمامت انبیا واولیا دفع آن مرض نتوانند کرد

خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق که یکی از آن احوال مشاهده جمال حق است مانند کور مادرزاد دنیی است نسبت با ادراک با لوان

ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بر آن اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که استعلام مجهول بترتیب مقدمات مینماید انسان را طریقی دیگر هست که با آن اسراری را که از عقل پنهان ومحجوبست می شناسد وآن طور طریق تصفیه وعبادت وسلوک ودوام توجه است که راه جمیع انبیا واولیاء است فرمود

بسان آتش اندر سنگ واهن — نهاد است ایزد اندر جان ودر تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ واهن مرکوز گردانیده است که چون هردو را برهم زنند آتش برون می آید واز هر یک جدا ظاهر نمیشود وآن طور عشق که طریق تصفیه است در جان وتن انسانی نهاده وچون جان وتن برهم زده شد آن آتش عشق ظهور می آید ومغیبات واسرار روشن میشود واز هر یکی تنها از جان وتن این معنی حاصل نیست وبرهم زدن جان وتن در

نفی خاطر وریاضت وخلاف عادت وکسر نفس مشغول شدن است نظم

آتشی از عشق جانان برفروز — بود ونابودت در آن آتش بسوز
هر کجا سلطان عشقش جا کند — صد جهان در یکنفس برهم زند

از آن مجموع پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود بپرداز

یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلایل عقل باز دار وبا خود بپرداز ودر بطریق تصفیه وتطهیر محل مشغول باش ونقوش اغیار از لوح دل محو گردان وخود را از خودی برار

چو برهم اوفتاد آن سنگ واهن — ز نورش هردو عالم گشت روشن

یعنی چون سنگ واهن جان وتن برهم اوفتادند از نور آن برهم اوفتادن هردو عالم روشن شد با آن معنی که چون گشته هردو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم

چونکه خالی کرد خود را از خودی — یافت خود را عین نور ایزدی
چون بعشق دوست گشتی جان فشان — پر ز خود بینی همه کون ومکان

می فرماید

توئی تو نسخهٔ نقش الهی — بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا بمشاهده جمال الهی برسی وحصول این دولت عظمی بعقل وبرهان میسر نیست

سؤال هفتم در تحقیق انچه ارباب کمال بلسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گوئی هرزه گو بود آن مزبق

یعنی چه کس است که ناطق با نانیة انا الحق شده این کمال واقعی است که کاملان را حاصل میشود یا هرزه وبیمعنی بود آن فریق یعنی زیبق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج که قائل این قول است مانند درهم فریق بود یعنی چنانچه درهم بزیبق روشن کرده میشود ومانند نقره میگردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود وفرمود که انا الحق جواب حاصل آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در هر مظهری ناطق باین نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق — بجز حق کیست تا گوید انا الحق

مطلق درین بیت یعنی بی شک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور … تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت بر آنست که افشای سرّ حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فنا بسکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوع است و میفرماید چه جای آنکه صاحب کمال و اہل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

درین تسبیح و تهلیل اند دایم … بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات در تسبیح و در تهلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق بانا الحق شود زیرا که در هو و انت که جهت غیبت و خطابست شایبه اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی همی باشند قایم یعنی موجودات قایم بانا الحق اند و حق قایم و قیوم همه است نظم
خواهی که شود کشف برت سرّ انا الحق … فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق و
دلیلش میفرماید که اگر خواهی که گردد بر تو آسان … و ان من شیء را یکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از مشارکت در ذات و صفات مینمایند آیه کریمه و ان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه اند و تنزیه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق بانا الحق باشد جمله اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص اند و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویشتن را پنبه کاری … تو هم حلاج وار ایندم بر آری

یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و فرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی

بر آور پنبه پندارت از گوش … ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبه پندار از گوش هوش خود

بر آر تا همین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجودی نیست

ندا می آید از حق بر دوامت … چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی حق هستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده لیس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف تعینات گشته

درآ در وادی ایمن که ناگاه … درختی گویدت انی انا الله

مراد بوادی ایمن طریق تصفیه و درخت نشأه نباتی است و ظهور کمال انسانی ولایت و نبوت یعنی بتصفیه باطن کوش تا زنگ دوئی از دل برود و از همه نشأه انا الله بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی الهی تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولویت خواهد بود نظم
زنگ دوئی ز آینه دل زدوده ایم … تا حسن جان فزای تو با تو نموده ایم
همچو کلیم تا که بطور دل آمدیم … انی انا الله از همه عالم شنیده ایم

روا باشد انا الله از درختی … چرا نبود روا از نیک بختی

اشارتست بر جماعتی که بقتل منصور فتوی دادند نظم
چون قلم در دست غداری بود … لاجرم منصور بر داری بود
چونکه حکم اندر کف رندان بود … لاجرم ذو النون در زندان بود
یعنی از درختی انی انا الله جایز میدارند و منکر نمیدارند از نیکبختی که منصور است چرا روا نمیدارند و منکر میشمارند

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست … یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی جماعتی که از وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی در گذشتند یقین میدانند که وجود جز یکی نیست که وجود واجب است و وجود اشیا تجلی است و

انانیت بود حق را سزاوار … که هو غیب است و غایب وهم و پندار

یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق مینماید انانیت که ناطق بانا الله و انا الحق شدن است حق را سزاوار است و هو باعتبار ذاتست بجهت غیبت که غایب وهم و پندار است و حق حاضر است پس هر چه موجب غیریت و جلیت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست　　در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدهٔ حقیقی است و دوئی را در آنحضرت راه نیست تا ازو تعبیر بهو نمایند بلکه من و ما که افراد وجمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی وخواه اعتباری منزه است

من و ما و تو و او هست یک چیز　　که در وحدت نباشد هیچ تمیز

زیراکه در مرتبهٔ وحدت این عبارات که نسبت با ناست همه برخاسته است

هرانکو خالی از خود چون خلا شد　　انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هرانکو از خودی و تعین خود مانند خلا که شیئ محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شد بی او در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار
پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالک　　یکی گردد سلوک و سیر سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهة دارد یکی من حیث التعین و از آن جهة او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقة که عبارت از وجود واحد است که بصور همه تجلی است و این وجه باقی است وما عند الله باق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجه باقی که جهة ربانیست غیر هالک گردد هر آینه یک حقیقة و یکچیز گردد و تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است　　که در وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریقی که معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم　　کین وحدتیست لیک بتکرار آمده　　اینجا چه جای
وصف حلولست و اتحاد　　کین جا حقیقتی است باطوار آمده

حلول و اتحاد از غیر خیزد　　ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد بانیمعنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگر حلول شود متحد نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهور او هر جا بصورتی سبب قیود اعتباری نموده است و آن صور بحقیقت عدم اند موهوم تکثر آن حقیقت واحد گشته اند

تعین بود کز هستی جدا شد　　نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی انچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه اینمعنی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که حق است برخیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه انکه حق بنده شده و نه انکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در نمود است　　نه هرچه آن مینماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از جمله است تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آئینهٔ اندر برابر　　درو بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس　　نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی در آئینه بنگر و آن شخص دیگر مینماید به بین و باز تامل کن که آن عکس که در آئینه است چیست چه اینجا بغیر از آئینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آئینه است و نه نیز آئینه است زیراکه اگر در آئینه بودی بی محاذات مینمودی و میان شخص رائی و آئینه نیز صورت خیالی مثالی است که حضرت حق جهة بندگان اظهار انفر موده تا مثل باشد بر انکه نمودی بودی باشد تا هر کرا قابلیت فطری باشد بعدمیت اشیا با وجود نمود شان راه یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چو من هستم بذات خود معین　　ندانم تا چه باشد سایه من

بواسطهٔ انعکاس اضوا از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه ایم مینماید چه بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم ‌ ‌ ‌ نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

یعنی نیستی با هستی و نور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین و متقابلین عدم ملکه محالست و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتبار یست در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقیست و الا قلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و کذلک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور اوست او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمود بی بود هست

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ‌ ‌ ‌ چه باشد غیر از آن یکنقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است هر تعین حرکتی که در آن مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت با زدید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزاء مسبوق است و آن اجزای سابقه نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای جزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی گذشته و عدمست و مستقبل هنوز نیامده و عدمست و ماه و سال که منوط بزمان است و هم چنین است که اگر گذشته و یا نیامده عدمست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است وهمی گشته ساری ‌ ‌ ‌ تو او را نام کرده نهر جاری

یکی نقطه حال وهمی است که نسبت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از و در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول بریسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدد و آن نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و حال آنکه یکنقطه وهمی درین صورت بیش نیست و نهر جاری نمود بی بود است

بجز من اندرین صحرا دگر کیست ‌ ‌ ‌ بگو با من که این صوت و صدا چیست

صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی غیر از حق متعین بتعین درین صحرای وجود دیگر کیست و چون همه حق است و غیر از و هیچ نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست پس چنانچه آن صدا الصوت و صدا التحقیق در وجود ندارد و از نمودهای بی بود و وجود خلق مانند آن صدا است که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهة اظهار کمال خود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند و مشابه جسم صلب محاذی واقع اند منعکس شده مینمایند نظم مطرب عشق می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز راز او از جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز چون از نمایشهای بی بودی ترکیب جواهر است از اعراض فرمود که

عرض فانی است جوهر زو مرکب ‌ ‌ ‌ بگو کی بود یا خود کو مرتب

متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد و ما یترکب منه که اجسامند و طایفه از ایشان برآنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر برآنند که اعراض داخل در حقیقت جسم اند و جوهر آنست که قائم بذات باشد و عرض آنست که نباشد میفرماید که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانی است و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از اعراض مرکب است بقول طایفه که جواهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قائم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابود یافته باشد — که بوده است مرکب کجاست

زطول وعرض وزعمق است اجسام — وجودی چون پدید آید ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود متحقق مینماید از طول وعرض وعمق پیدا شده اند واین هرسه امر اعتباری ووهمی عدمند ووجود جسم ازین اعدام پدید آمده وظاهر شده وهرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است واز عدم وجود حاصل نمی تواند شد

ازین جنس است اصل جمله عالم — چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل ووجود عالم بحقیقت از جنس وقبیل این نمودهای بی بود است که مذکور شد تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید حقیقی بیاور وتصدیق نما که هرچه هست حق است وغیر حق عدم است وملازم این ایمان شو نظم گر در این کوچه بار یابی تو — کی از آن کوچه باز گردی تو نفس خود بر تراش و اورا باش — تا شود جمله جهان یک شئ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود

چو از حق نیست دیگر هستی الحق — هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقت مینماید چون جمه میداند راست است

نمود وهمی از هستی جدا کن — نه بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون توهم غیریت وبعد وبیگانگی بواسطه تعین ونمود وهمی است که عارض هستی مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیگانه

سؤال هشتم در احوال مخلوق

چرا مخلوق را گویند واصل — سلوک وسیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوقست چرا او را واصل میگویند وسلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال میسر گشت جواب اینمعنی فرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست — ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آنست که سالک از تعین وهستی مجازی که موهوم بخلق است جدا شود وآشنای حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود

نظم یار ما با ماست از ما کی جداست — مائی ما پرده دیدار ماست هر که از ما ومنی بیگانه شد — بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین امکانی است

فرمود

چو ممکن گرد امکان بر فشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند گرد وغبار امکان است که بر صفحه مطلق نشسته هرگاه که این گرد بر فشاند ومحو سازد خود بغیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود وهمی رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ما و تو مگو با او یا تو باشی درین میان یا او رهنمای من وتو در قرآن از قل هو الله شد در هم چون

وجود هر دو عالم چون خیال است — که در وقت بقا عین زوال است

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی است وغیر حق دایما عدم است پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیالی حقیقی ندارد ودر وقت بقا بحق موجود است هر آینه باعتبار انفراد از وجود زوال وعدم باشد نظم مشو چانا گرفتار خیالات که در وقت بقا عین زوال است فرمود که

نه مخلوقست آنکو گشت واصل — نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است که الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است وما دام که تعین شخص مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمیشود پس واصل نه مخلوق باشد وتا اثری از مخلوقیه مانده واصل نخواهد بود واین سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق حق است

عدم کی راه یابد اندرین باب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی بصورتشان عدمند در باب وصول کی راه یابند وتا مناسبت میان مدرِک ومدرَک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد وخاک را با وجود کثافت وظلمت با رب ارباب که لطیف محض ونور مطلق است چه نسبت تا عارف واصل وصل گردد

عدم چبود که با حق واصل آید — وزو سیر وسلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است باحق چون واصل شود سیر وسلوک که تابع وجود وعلم وحیوة است چگونه حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه — بگوئی در زمان استغفر الله

اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در ساعت بی تردد طلب مغفرت نمائی که سوء ظن است

تو معدوم عدم پیوسته ساکن — بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کردهٔ معدومی وعدم همیشه ساکن است که حرکت مطلقاً تابع وجود است وسلوک که رفتن معنویست بجانب حق رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذاتست

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین — عرض چبود چه لایبقی زمانین

یعنی عالم جواهر واعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقق در خارج ندارد چه اگر جواهر بسیطه اند تا متلبس بعوارض ومشخصات نمیگردند ظهور در عین نمیابند واگر مرکبه جسمانی اند البته متحقق از اعراض وعرض که تحقق جا باوست بحکم لایبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه تواند بود

حکیمی کاندرین فن کرده تصنیف — بطول وعرض وعمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی حکیمی که بحث از اجسام طبعیه مینماید وتصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرد که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بزوایای قائمه باشد واین ابعاد امور عدمی وترکیب وجود با عدم تحقیقی وحقیقی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق — که میگردد بدو صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولی واگر حال صورت است واگر مرکب از هر دو باشد جسم است می فرماید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمی تواند بود وصورت

هیولی متحقق میگردد ولازم اوست چه تحقیق حال بمحل است وچیزیکه بعدم متحقق گردد حال وی چه باشد واز اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی هیولی در قدم نیست — هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه ببرهان عقلی ثابت شده که صورت وهیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی ملازم از طرفین باشد وصورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت بمعتقد حکما است که هیولی را قدیم گفته اند

شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم ازیشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از هیولی وصورتست واین بی یکدیگر در قدم معدوم اند پس مجموع عالم ازین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی وصورت خبر معدومیه چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز اند وحال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محالست

ببین ماهیت را بی کم وبیش — نه موجود ونه معدوم است در خویش

یعنی نظر بماهیت وحقیقت خود کن که بی کم وزیاد فی حد ذاتها نه موجود است ونه معدوم چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی واگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی چون ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود وعدم بهم ترکیب میکند وبحقیقت وجودی ندارد ووجود دائما واجب وعدم دائما ممتنع واجتماع ضدین محالست

نظر کن در حقیقت سوی امکان — که بی او هستی آمد عین نقصان

یعنی بدیده اعتبار وحقیقت نه مجاز بسوی امکان وممکن نظر کن که امکان بی انضمام وجود باوی عین نقصانست زیرا که عدم است ونقصانی زیادتر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست — تعینها امور اعتباریست

یعنی وجود مطلق بواسطه حب ذاتی در کمال خویش که وحدت وانبساط است که تقاضای ذاتی اند ساری وتجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه امور اعتباری و نمود وهمی اند

امور اعتباری نیست موجود   عدد بسیار و یک چیز است معدود

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که دو بار شماری دو شود سه بار شماری سه و علی هذا بتکرار واحد که اعتبار است اعداد بیشمار پیدا می شود و معدود یکی است

جهان را نیست هستی جز مجازی   سراسر کار او لهو است و بازی

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بی بقا که ندارد بکس وفا وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ این تخت تاج و سلطنت و جاه و کوکبه وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه وین کار و بار دنیی و این سعی کار هیچ می فرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا   بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صورتیست بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر و سنگ آب میشود در عمل اکسیر و آب سنگ مرمر میشود و هوا آب میشود چون شبنم و آب هوا میشود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از غایت صغر تمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و تگرگ بر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده

در صحرا فرو بارد شعاع آفتاب از چرخ چارم   بر او افتد شود ترکیب با هم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بخاک آمیخته افتاده

ترکیب یابد کند گرمی دگر ره عزم بالا   در آویزد بدو آن آب دریا

یعنی بعد از انکه حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگر باره عزم بالا که کره نار است نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته هر آینه آب دریا که ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد می فرماید

چو با ایشان شود آب و هوا ضم   برون آید نبات سبز خرم

چون با گرمی و آب و هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میکشند و آب و خاک بجانب اسفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل   خورد انسان و یابد باز تحلیل

چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشاه انسان حاصل است پس هر چه هست در صدد آنست که بمرتبه انسانی رسد و چون ترقی قیمت نبات بسبب انکه تا تبدیل بحیوانی یابد غذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی ترقی نماید

شود یک نقطه گردد در اطوار   وز آن انسان شود پیدا دگر بار

یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزء انسان شد باز دواج مرد و زن صورت نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقاً بیان کرده شد دور اطوار علقگی و مضغگی بکرد تا صورت انسانی دیگر باره پیدا کند

چو نور نفس گویا در تن آید   یکی جسمی لطیف روشن آید

بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نور ناطقه است در تن انسانی تابان گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن بانوار علوم پیدا آید

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر — بداند علم و رای و عقل و تدبیر

چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد چون بسن وقوف رسد کهل شود و از ششین که تجاوز کند و بارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع صفات کمالی از او بظهور رسد

رسد انگه اجل از حضرت پاک — رود پاکی بپاکی خاک با خاک

بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و عناصر هر یک بمرکز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود می فرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند — که یک قطره ز دریای حیوة اند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات علمیه حاصل شده اند والا هر یک از اجزاء موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر وی شود باز — همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز — که نگذارد طبیعت سوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت و خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو دریائیست وحدت لیک پر خون — کز و خیزد هزاران موج مجنون

پر خون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فناء و باعتبار انتفاء و تجدد و تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه در غایت مناسبت است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطره باران ز دریا — چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل — نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار می گفتند چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات تسمیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بحیوان گشت چون ماکول انسان آمد نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد شده و انسان کامل الحقیقه شد فرمود

همه یک قطره بود آخر در اول — کز و شد این همه اشیاء ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حال یکی قطره آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیاء شکل و مصور گشته

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام — چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات همه در تمثیل مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابه قطره است ظهور یافته و در مرتبه تعینات عالم سیر نموده

اجل چون در رسد در چرخ و انجم — شود هست همه در نیستی گم

یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بودند در نیستی گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق

طمس
یعنی محو شدن

کسی ماند چو موجی بر زند گردد جهان طمس		یقین گردد کأن لم تغن بالامس

چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القاهر متجلی شد جهان نابود گردد و تعین و تحقق گردد که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کأن لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش برخیزد بیکبار		نماند غیر حق در دار دیار

یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع گردند و هستی حقیقی بصرافت اطلاق ظهور بنماید

ترا قربی شود آن لحظه حاصل		شوی تو بی توئی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا قرب خاص حقیقی حاصل شود و معلوم گردد که دوری که مینموده بسبب آن تعین وهمی بود و تو بی توئی واصل شوی با دوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجایگه رفع خیال است		خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از آن است که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی گردد و چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت		نه او واجب شده نه واجب او گشت

اشارت بدفع وهمی است که چون ممکن بتجلی واجب موجود است چگونه عدم با او میفرماید که از آن جهة ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت بالغیر دارد مگو که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیست و هرگز واجب نمی شود و دائما بر عدمیت خود است

هر آنکو در معانی گشت فایق		نگوید کین بود قلب حقایق

یعنی هرکه از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق بر ارباب عقول حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می گردد چه

قلب

قلب حقایق محال است

هزاران نشأه داری خواجه در پیش		برو آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرت است نه حصر یعنی نشأه بسیار و ظهورات بیشمار ترا که انسانی در پیش است چه صوری و چه معنوی و هر یک از این دو ر مبدائی معانی و معادی تفکر و تذکر نشأه مبداء خود نما که آمد اشارت بآن است و نشأه معادی که شد تنبیه بر آن است نما و غافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش است و ترا تنها نه این نشأه معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بآن است معموری آخرت نیز باو خواهد بود

ز بحث جزو و کل نشأت انسان		بگویم یک بیک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سؤال جزو و کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل افزون است انسان را یک بیک بیان نمایم پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی ظاهر سازم

سؤال نهم برطبق سؤال وجواب سابق

وصال ممکن و واجب بهم چیست		حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب با چه کیفیت می تواند بود و فلان بخدا نزدیک و آن دور و فیض قرب اینجایگی را کم است بچه معنی است و این تفاوت از کجاست

جواب چون بیان وصال نموده بود بتفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش		ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است و هیچ شیئ از فیض عام وجود او بی بهره نیستند میفرماید از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بنفس تو ظهور نموده است و هستی تو حق است و نحن اقرب الیه من حبل الورید نظم بیان آب حیاتی و آب میجوئی فراز گنجی و از فاقه در تک و پوئی تو کوی دوست همی جوئی و نمیدانی که گر نظر بحقیقت کنی توان کوئی چون تجلی حق بصورت هر شیئ

مقدار قابلیت آن شئ تواند بود می فرماید که

چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعداد
آن اعیان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم
باز دید گشت نظم هرچه هست از قامت ناسازی اندام ماست ور نه تشریف
تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آنست کو را رش نور است | بعید آن نیستی کز هست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن
اصابه ذلک النور اهتدی ومن خطاه ضل وغوی ظلمت عبارت از اعیان
ثابته اند که عدم اضافی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین
معنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رش نور کنایه از ظهور
نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موسوست فمن اصابه اشاره بان
اعیان است که وجود خارجی یافته اند و از علم تعین آمده اند و می آیند و من اخطاه اشارت
باعیان است که بمقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند بدانکه قرب بر دو نوع
است یکی ایجادیست و ثم رش اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هر چه
رش نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود نور دور شد
نظم هرکس بیار دست در آغوش و بیخبر جوید خبر زیار که آن یار کجاست با
تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
دوم قرب شهودی که اشاره بآن میفرماید که

اگر نوری زخود در تو رساند | ترا از هستی خود وارهاند

بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم
قالوا بلی حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجادی رحمانی و
مستلزم قرب ایجادی است و این ادراک هم ادراکیست که در مرتبه وجودی خارجی

مناط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بفکر نیست
و سبب حکمت تکوین و امر بتفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل
غلط و ظلالی این ادراک ادراکیست که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک
و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز بنور هدایت الهی
میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور
خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تاب انوار تجلی
احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وارهاند و بقرب
حقیقی گرداند

چو حاصل مر ترا زین بود و نابود | گر و کاهیست خوف و که رجا بود

یعنی چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود عدم است ترکیب کرده
میزنی و خود را اشیار راه حق نمی سازی تا بدان نور خاص الهی فایض گشته از
خودی خود وارهی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاه
برزخ مثالی گاه در خوف و نابود و گاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما و من را
صد بار بگفتم این سخن را ای ابجد عشق نا خوانده در وصل و فراق خویش مانده نه
عشق و نه شک و نه یقین است نه خوف و رجا نه کفر و دین است النسر و ردین
چو رفت ای نراه بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آن است که از وهم
فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود

ترسد ز کسی کو را شناسد | که طفل از سایه خود می هراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که از وجود خود
فانی گشته و خوف مطلقا مترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صور
حسی و مثالی همه ظل و سایه شئونات وجود حقیقی میدانند و آن اطفال اند که از سایه خود می
ترسند و عاقل ممیز را ترس نیست خلق اطفال اند جز مست خدا نیست بالغ جز رسته از هوا

نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک که درد طلب دامن گیر وی شده چه جای عارف که خوف درین

سالک نیز نیست وچون طالب وصل محبوبست هرچه مانع وصول است از دل بیرون
کرده وخوف غضب الٰهی وعذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را
که طلب خورد وخواب بر ایشان غالب باشد ودر طاعت تقصیر نمایند بسبب آن
تازیانه خوف در سیر الی الله شده ونیز شوند وزود بمنزل کمال رسند وعاشق صادق
که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دونده است احتیاج تازیانه ندارد نظم
عاشق آن باشد که چون آتش بود   گرم رو سوزنده وسرکش بود   لحظه نه کافری داند
نه دین   ذره نه شک شناسد نه یقین   عشق جانان هر کجا منزل گرفت   جان
آنکس را از هستی دل گرفت

تو را از آتش دوزخ چه باکست   که از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی توکه از هستی مجازی فانی وپاک شده واز اعمال واخلاق قبیحه نفس تو نزکی
است واز مشتهیات نفسانی که در برزخ مثالی در صورت نار ومار وکژدم
متجسد عبور نموده دوزخ دیگران تراعین بهشت است چه اقوال واعمال تو متجسد
بحور وغلمان وقصور وانهار واشجار وانوار گشته

ز آتش زر خالص بر فروزد   چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی وشهوانی ونفسانی در گذشت وپاک
شد مانند زر خالص است اورا از آتش باک نیست واخلاق ذمیمه بمثابه غش
زر است غش در آتش میسوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش   ولیکن از وجود خود بیندیش

یعنی غیر از خودی خود ترا چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه وعذاب تو
باشد وهرکه از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایم نمی بیند ونکوئی که در گذشتن از
خود کار آسان است البته اندیشه وفکر از وجود ونیستی مجازی خود می باید کرد
که ارتفاع این تعین ورجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد
فطری ومجاهده وارشاد کامل وریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار   حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار
حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو چه
مارا گناه نیست   گفتا که هست هستی تو بدتر ازین گناه می فرماید

توئی در دور هستی جزو اسفل   توئی با نقطه وحدت مقابل

چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس نزولی وبدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل در مقابل نقطه
وحدت

تعینهای عالم بر تو طاریست   ازان گوئی چو شیطان همچو من کیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء وصفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو
طاریست ودر تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انسانند وازآن
جهت که حق بکمال ذاتی وصفاتی بصورت تو تجلی نموده وجمیع عالم نسبت با حقیقت
تو مانند اجزاء اند وتو کل ومجموع عالمی وخود را می بینی وانانیت تمام عالم در تو
مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگوئی
همچو من کیست واز همه مقدم

ازان گوئی مرا خود اختیار است   تن من مرکب وجانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الٰهی است در نشأه انسانی بواسطه
تقابل با نقطه وحدت وباجتماع تعینات عالم بصورت انسانی وچون آثار [illegible]
وارادت واختیار حق در خود مشاهده می نماید واز حقیقت امر غافل است
که چنانچه نسبت بوجود بوی مجازیست انتساب صفات وافعال نیز که تابع ذاتند
باوی مجازیست ووهمی است وبحقیقت او را نه ذاتست ونه صفات وچون
جامعیت مراتب اعلی واسفل در خود مشاهده می نماید وصدور افعال وتصویر
عقل وتدبیر نفس وتحریک اعضا میداند ونسبت صفات بخود مینماید میگوید که تن
من مرکب اوست وجان من بر او سوار است وزمام اختیار بدست خود دارد

زمام تن بدست جان نهادند   همه تکلیف بر من زان نهادند

مجوب که اختیار بخود دستند میدارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که هرگاه خواهد فعلی از و صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر حصول آن میکوشد و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار من است در افعال

بدان کین ره آتش پرستیست
همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستقلال نه بمجاز طریق آتش پرستان است که مبداء برای خیر و شر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از نسبت هستی بخود این همه آفات روی نمود

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل میفرماید بر این بی اختیاری عبد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست

چو بود تست یکسر همچو نابود
نگوئی کاختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو نظر با ذات تو گرده مطلق مانند نابود است نظر نمیکنی که اختیار از کی بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی جهل است.

کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویشتن نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نه نیکو و نه بد خواهد بود

گرا دیدی تو اندر جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم

اگر کسیرا اختیار در صدور افعال بودی همه امور بر نهج مرام وی واقع بودی از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو کرا دیده که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و اکثر آنست که خلاف خواست این کس واقع میشود انچه امیر المؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرفت الله بفسخ العزائم متعوی اعدم عقبات

کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جاوید

نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیا و اولیا و حکما و سلاطین راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگر ای سالک صاحب نظر تا محمد گو

ادم در نگر آدم آخر گو و ذریات گو
تام کلیات و جزویات گو

مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق و الله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیرها که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشانرا تغیر و تبدل میگردانند و انتقال و زوال باهل مراتب راه می یابد و حق تعالی بر امر خود غالب است و هرچه می خواهد چنان میکند

موثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاهره و در همه جای و محل موثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ذاتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از و نخواهد بود او بصنعت اذر بهشت و من صنم

آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا چشمه کند آبی شوم

ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند تلخی دهم

من چه کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست
وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

بدانکه اشاعره معتزله بجهت استناد قدرت لعباد قدریه میخوانند و معتزله اشاعره را که اثبات قدر حتمی نمایند و همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدریه میخوانند و نظر بمعنی قدریه و استعمال این لفظ بر هر دو طایفه اطلاق میتوان نمود و اشاعره در اطلاق این اسم از خود بدو حدیث میکنند یکی القدریة مجوس هذه الامة زیرا که حدیث مقتضی مشارکت قدریه است مر مجوس را در انچه مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در این معنی که عبد را خالق افعال خود میدانند در شر و حدیث دوم انکه فرمود القدریة خصماء الله

فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که حق از ان کراهیت دارد لهذا فرمود که ز حال خویشتن پرس یعنی بازگشت به وجدان خود نما و از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال بخود کردن چیست چه وجدان شاهد است که به بنده اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که ترا بیشتر افعال بر خلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر کیست این دو طایف

هر آنکس را که مذهب غیر جبرست　　　نبی فرمود کو مانند گبرست

جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد فعل عبد بحق مینمایند و میگویند که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختیار نیست افعال بتقدیر حق است و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال میفرماید که هر کس که مذهب و اعتقاد وی نه مذهب و اعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که القدریه مجوس هذه الامة مثل گبر است و این سخن اشاره بآن است که نسبت قدرت و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا و محققین است و در این سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدریه شمرده

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت　　　همین نادان احمق او و من گفت

یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را یزدان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از نفس ما و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ولی کسب ما نیز دخلی دارد پس هر دو او و من میگویند

بما افعال را نسبت مجازیست　　　نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجازیست زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نداریم پس تابع وجود نیز نخواهد بود و نسبتهای مجرد اعتباری بیش نیستند ببازی کودکان می مانند

نبودی تو که فعلت آفریدند　　　ترا از بهر کاری آفریدند

کاتب این حروف عرض مینماید که این معنی نه سزاوار این شعر است پسند عرفا و شامخین حقیقه دور نیست

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین نبودی و افعال تو در علم حق معین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امر عظیم است برگزیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسماء بمثابه آینه مصقل باشی تا حق خود را بجمیع کمالات بشهود عین در تو شاهد نماید و آینه را در نمود صور اختیار قدرت کجا است

بقدرت بی سبب دارای مطلق　　　بعلم خویش حکمی کرده مطلق

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب و علل غائیه خداوند برحق که باطل و عبث در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم جزم فرموده که هر یک بچه نوع باشند در خور قابلیت اعیان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیاری نیست

مقدر گشته پیش از جان و از تن　　　برای هر یکی کاری معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح و در تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و عملی مقدر گشته

یکی هفصد هزاران سال طاعت　　　بجای آورد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید که ابلیس هفتصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردن او نهادند و هفتصد هزار اشاره بآنست که هفت مرتبه افراط و تفریط که و صول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال در مرتبه عددیست

دگر از معصیت نور و صفا دید　　　چو توبه کرد نور اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب تر آنکه این از ترک مأمور　　　شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرائبی

دارد اما این عجبتر است که بسبب ترک که ابلیس کرد لطف الهی شامل حال آدم شده مرحوم و مغفور شد

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون ‌‌|‌‌ زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی ابلیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر گشت که از نهی قرب شجره منهی نشد ملعون گشته و گناه آدم موجب لعن و طرد ابلیس شد فرمود که تو وسوسه آدم نمودی و او را بر این کار داشته خلاصه سخنان آدم و ابلیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجده انقیاد کردی اغوای آدم ننمودی بقرب شجره طیبه و آدم برحمت جامعه اعلی و اسفل فایز نشدی و اگر عدم انتهای آدم از نهی قرب شجره طیبه ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که طبیعت است نشدی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است در آدم و ذریه او تا قیامت بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس کمال جلالیه که مقتضی احتجاب با نانیة و بعد از مبداء است تا موجب تعمیر عالم گردد پیدا نگشتی و مقتضیات اسماء جلالیه مخفی ماندی

جناب کبریائی لاابالی است ‌‌|‌‌ منزه از قیاسات خیالی است

اشارت بحدیث قدسی که هؤلاء فی الجنة ولا ابالی لطاعتهم یعنی چون جناب کبریائی حق از غایت استغناء بی باکست نیستکه افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و افعال الهی منزه از آنست که بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاضر و دلایل وهمی و عقلی گرد سرادقات عظمت او توان گشت

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل ‌‌|‌‌ که این یک شد محمد و آن ابوجهل

یعنی ای مرد ناشناخت آنچه تو تصور کرده که افعال الله معلل است اگر واقعی بودی در ازل و مبداء فطرت چه سبب و علت بود که این یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برگزیده حق گشت و آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این معنی نه عقل را مدخل است و نه علمی را بلی بطریق کشف اینقدر معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه اند و اسماء صور شئونات ذاتیه و اعیان و

استعدادات مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر عینی مقابل استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان درخور استعدادات آن اعیان است

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ‌‌|‌‌ چه مشرک حضرتش را ناسزا گفت

یعنی چون کمال ذاتی الهی برون از احاطه عقل و دانش است لاجرم کسی که در افعال خدا که بتدریج که از علم بعین می آیند چون و چرا گوید مانند مشرک حضرت خداوندی را چیزی که لایق آنحضرت نیست گفته زیرا که کم و کیف در احوال و ایجاد آنحضرت نمودی با اشتراک در علم باشد تا برسد که چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ‌‌|‌‌ نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوندیست او را سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید تا قصور و نقصان عباد بر خود ایشان ظاهر شود و [illegible]
چون و چرا از بنده پسندیده نیست

خداوندی همه در کبریائی است ‌‌|‌‌ نه علت لایق فعل خدائی است

یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغنا است و هر چه از آن حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چه غرض فعل البته می باید که اصلح و الیق باشد تا موجب اقدام فاعل بر آن فعل شود و از این استکمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علواً کبیرا

سزاوار خدائی لطف و قهر است ‌‌|‌‌ ولیکن بندگی در فقر و جبر است

یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال که مقتضی بود از قوة بفعل آید و لایق بندگی احتیاج در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود بر ایشان بنماید و بقهر و جبر ایشان بر صلب اختیار در صدور افعال می فرماید که بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند

کرامت آدمی را اضطرار است ‌‌|‌‌ نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است از و بظهور می آید نه آنکه او را در آن تصرف اختیاریست چه آن تصرف حق است که در نشاء آدمی می نماید می فرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ‌ ‌ پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و با وجود این از و سؤال از نیک و بد می نماید و ترتیب ثواب و عقاب بر آن میدارند این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار کمال خداوندیست

ندارد اختیار و گشته مامور ‌ ‌ زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است زهی مسکین حیران که انسان است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام که لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین میتوان نمود نظم این چه استغنا چه بی باکیست این ‌ با که بتوان گفت آخر چیست این ‌ من ندارم اختیار خویشتن ‌ گشته ام مجبور امر ذو المنن ‌ هر زمان آرد دگر راهم به پیش ‌ وه که بس حیرانم اندر کار خویش ‌ که مکانم میکند در لامکان ‌ که کند جانم اسیر خاکدان ‌ که در آرد در دلم صد دیو و دد ‌ گاه خالی میکند از غیر خود ‌ که غریق بحر انوارم کند ‌ که اسیر قید پندارم کند ‌ که چنان سازد که رشک آرد ملک ‌ که زنامم ننگ میدارد ملک ‌ او بهر ساعت بهانه نو کند ‌ آتش اندر خرمن جانم زند ‌ گاه گوید نیک از من بد ز تواست ‌ گاه گوید جمله من تو رنگ و بو است ‌ گاه گوید هست جمله از قضا ‌ گه ندارم گفت من بد را رضا ‌ این عبث نبود که محض حکمت است ‌ عین علم و عدل و لطف و رحمت است ‌ تا توانانی رو و هشیار باش ‌ راز جانت را مکن با خلق فاش میفرماید

نه ظلمست این که عین علم و عدلست ‌ ‌ نه جور است این که محض لطف و فضلست

یعنی این انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است چه ظلم تصرف تعبیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهة آنکه وضع الشئ فی موضعه واقع شده و تصرف در و بتکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست که شخص را قابلیت امری نبوده باشد و او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

بشرعت زان سبب تکلیف کردند ‌ ‌ که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه از آن سبب مکلف گردانید که او را بمظهریت علم و قدرت واحد الجمیع مخصوص گردانید

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو ‌ ‌ بیکبار از میان بیرون روی تو

یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبدیتست از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی تو نمودی بود و هم و همی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید متمایز نماید

بکلیت رهائی یابی از خویش ‌ ‌ غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفناء متصف شده توانگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیاری حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و توئی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده ‌ ‌ بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل مختار درباره تو مقدر فرموده دیگرگون نمی شود پس رضا بتقدیر الهی ده و سر گردانی

سؤال دهم در بحر

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سؤال می فرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت سؤالش معلوم شد میفرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره اوست و نطق دو معنی دارد یکی ادراک کلیات دویم تکلم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ بمثابه صدف که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیاء و معارف الهی است

بهر موجی هزاران در شهوار
برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار بساحل نطق بیرون میریزد و از نقل کاملان و از نص قرانی و اخبار نبوی بر می آید

هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یکقطره از آن دریا نقصان نمی یابد بنابر عدم تناهی شئونات

وجود علم از آن دریای ژرف است
غلاف در او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی است چه منبع و مصدر صفات ذات است و غلاف در علم از صورت و حرف است زیراکه لآلی علم و معانی از صدف حرف و صوت ظاهر میگردد

معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از تمثل

یعنی صفاتی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف مراد است درین جواب و سؤال چون بصورت بحر و اصداف و در و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس معبر گشت

ضرورت شد که این معانی را بتمثیل گردانیده شود تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان آبی است که بجسم او دو صدف ملتصق است و محیط است مثل دو بال که میگشاید و در هم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شیب قعر بحر آید بر افراز
بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند
شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم و بسته شود که گویا بصد بند بسته اند

رود در قعر دریا با دلی پر
شود آن قطرهٔ باران یکی در

مشهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بروی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا مینماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میگردند و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطره باران در ثمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غواص دریا
از آن آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند و آن اصداف را اخراج نمایند و از آن درهای رخشنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفاصیل تمثل نمود شروع در تمثل کرده می فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست
بخارش فیض و باران علم اسماست

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقا نطق را تشبیه بکناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صوریست که از لواحق بدن

است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است
و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم
فاحببت ان اعرف مصاعد گشته و باران اسماء الهیه است که بر اراضی
استعدادات انسانی باریده شده چون البته غواصی منجوابد که اخراج لالی از دریا نماید

فرمود خرد غواص این بحر عظیم است ||| که او را صد جواهر در کلیم است

یعنی جز و که قوت عاقله غواص این دریای هستی است علی الدوام در غوص تفکر
و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بشمار علوم و معارف یقینیه در کلیم استعداد
پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آمد علم را مانند یک ظرف ||| صدف بر علم صوتست با حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسما را
که بمثابه قطرهای باران ظرف است که محیط بر همه است و از جهة مرکزیت
مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه غلاف معانی اند
و معانی در ایشان پرورده و منتج می شود

نفس گرد د روان چون برق لامع ||| رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر
بجوانب می برند تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر روی آب می آید تا
قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند
برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه
عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد

صدف بشکن برون کن در شهوار ||| بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غرض از صدف در است تا صدف نشکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود
از اصوات و حرف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بمثابه
پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی حقایق و علوم مکاشفه است نمیرسی

لغت با اشتقاق و نحو با صرف ||| همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حرف است

هر آنکو جمله عمر خود در این کرد ||| بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر خشک افتاده در دست ||| نیابد مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از گردکان پوست
خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و مقرر است
که پوست تا نشکند مغز بر نیاید و شکستن پوست آن است که بآن مقید نگردند
و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن
تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانش علوم مذکور است میفرماید

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز ||| ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است
بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است

ز من جان برادر پند بنیوش ||| بجان و دل برو در علم دین کوش

چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی بسبب عبادت است
که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ذکر سبب و اراده مسبب و عبادت
موقوف بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نداند جز خذلان نتیجه عبادت نباشد
میفرماید عزیز من از برادر دینی پند استماع نما و قبول کن و بتوجه تمام در کسب علم
دین کوش که وسیله حصول مقاصد دارین است

که عالم در دو عالم سروری یافت ||| اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت مقدمی یافته در دنیا از جهة آنکه مردم را در عبادات
و مناکحات و معاملات احتیاج تمام بر اوست و در آخرت چون عمل بآن
علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از همه
کهتر و کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجه علم مهتر و بهتر همه گردد و محتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد

یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب و مشاهده انوار و تجلیات الهی است اگرچه آن صاحب عمل با حال نبوده باشد

ولی کاری که از آب و گل آید — نه چون علم است کان کار دل آید

یعنی اگرچه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب و گل بدنی باشد و منضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگرچه قالی باشد چون کار دل است با آب و گل برابر نیست

میان جسم و جان بنگر چه فرق است — که این را غرب گیری و آن چه شرق است

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود ببین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است و جان را مشرق که همه انوار صفات از و طلوع نماید

از اینجا باز دان احوال اعمال — به نسبت با علوم قال با حال

یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بمثابه جان است با عمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه است که عین الیقین است

نه علم است آنکه دارد میل دنیی — که صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله قرب حق گردد و علمی را که وسیله جاه و منصب صورت علم است نه معنی علمی مثل باقی صناعات است

نگردد علم هرگز جمع با آز — ملک خواهی سگ از وی دور انداز

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است با آز و حب دنیا جمع نمیگردد چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بنابر حدیث لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب او تصاویر

علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که از و حرص است منافات بعد هرچه تمامتر است و در دلی که صفات سگی سرشته باشد [illegible] در نمی آید

حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که البته چنین است

و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سگ و صورت است نمی آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن البته جمع نمی شود

درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای اول تخته دل — که تا آید ز ملک پیش تو منزل

یعنی روی تخته دل که در انفس بمثابه لوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات ردیه و صفات ذمیمه و نقوش او هام باطله و خیالات فاسده پاک کن و باب ذکر و فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره مقدسه که صور علمیه حقیقت اند و بملائکه موسوم اند در خانه دل تو در آیند

از و تحصیل کن علم وراثت — ز بحر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با ولیا میرسد تحصیل کن و از بهر نشاء اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا نکشته آنجا نخواهی درود نظم ایندم است الوقت تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هرچه کشتی جنس آن خواهی درود نیک و بد انجا عیان

خواهد نمود چون که فرصت هست بنشان بی درنگ آن نهال میوه‌های رنگ
رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان ز انفاس آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیست
جامع جمیع کتب الهی و تمامت آیات اسماء و صفات در و مکتوب است
و از آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب النفس است و باعتبار تعین خارج
است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و زینت حکمت که اصل
جمله اخلاق است مزین و محلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک
ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبعث میشود و تحریک
بقوت شهوی و غضبی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شهوی و غضبی
باشد و هر گاه که تصرف هر یک در مواضعات خویش بر وجه اعتدال بود نه
با افراط و نه بتفریط از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باشند
یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت
علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب قوت غضبیه و
و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه
فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار
فضیلت اصول اخلاق‌اند لهذا فرمود

حکیمی راست کردار راست گفتار | کسی کو متصف گردد بدین چار

یعنی حکیم بودن آن است که بقسمین حکمت که علمی و نظریست متصف گردند و راست
کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه هست بداند و بشناسد
البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

بحکمت باشدش جان و دل آگه | نه گربز باشد و نی نیز ابله

یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او از حکمت
آگه هست و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد اتصاف
باین فضایل چهارگانه میتواند بود و بدانکه هر یک ازین فضایل محموده دو طرف دارد
که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت
است افراط آنرا جربزه و تفریط آن را ابله میخوانند که هر دو مذموم اند و گربزی
آن است که قوت فکریه نماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود
و ابله آنست که تعطیل قوت فکریه نماید باراده نه از روی خلقت و حکیم آن است
که قوت ادراک را در امور ضروری بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کار بندد
و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور و معاد است و
تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد

بعفت شهوت خود کرده مستور | شره همچون خمود از وی شده دور

یعنی عفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعت
قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذاذات
خود باختیار پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است
ازو دور شده

شجاع و صافی از ذل تکبر | مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او مر
نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد
و از ذلیلی که از لوازم جبن است و تکبر که لوازم تهور است صافی و مبرا باشد
و ذات او از ذمایم طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد | ندارد ظلم از او خلقش نکو شد

عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط چون شعار و لباس
ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت

مشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود ما عتبار دوم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت آنست که هرچه ازو واقع شود چنان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میانست — که از افراط و تفریطش کرانست

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دوریست

میانه چون صراط المستقیم است — ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی حد وسط صراط المستقیم است که البته این کس را بمقام کمال نفسی نفس الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و حقایق امور نمی توان نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قعر جحیم مراد است و هر که از اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط و تفریط کرده گرفتار دوزخ شده و از درجات کمال بدرکات نقص افتاده تا زمانیکه بصراط اعتدال عبور نمیماید به بهشت نمیتوان رسید

بباریکی و تیزی موی و شمشیر — نه روی گشتن و بودن برو دیر

اشارتست بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی ازو واپس گشتن و تجاوز نمیتوان چه باندک میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی بروز مان دیر نمی توان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک و اقامت بدان بعد از وجود متعذرتر است نظم صورت عدل است میزان و صراط بر صراط حق گذر با احتیاط انحراف از هر دو جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه او سط رو که شد خیر الامور تا رهی از دوزخ پر شر و شور تا نسازی بر صراط حق عبور کی رسی در جنت و حور و قصور چون ضد عدل ظلم است فرمود

عدالت چون یکی دارد ز اعداد — همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل اسباب معاش از وجوه ذمیمه غصب و نهب و غیر استحقاق انظلام تمکین دادن این طالب معاش و انقیاد نمودن در فرا گرفتن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس هر آینه ضد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار نفرموده و حکمش انچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در عجز و نیستی است و بتحقیق انظلام سبب وسیله مراتب کمال میشود پس از صفات مذموم نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایذاء خلق ملتذ باشد

بزیر هر عدد سری نهفتست — از آن درهای دوزخ نیز هفتست

یعنی زیر هر عددی از اعداد اعداد هفتگانه سری از اسرار پنهان است و از جمله اسرار پنهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا — بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات ردیله مهیا شده جای ظالم و قاهر است بهشت جای عدل و راستی و حد وسط گشت و محل عادل صادق

جزای عدل نور و رحمت آمد — سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد مثل انگبین و زهر لازم افعی است و حلاوت لازم عسل میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف از اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر که را خلق بد است در حقیقت چون سباع است و دد است مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسلم الشیطان ترا باشد سند فرمود

ظهور نیکوئی در اعتدالست — عدالت جسم را اقصی الکمالست

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد نیکوئی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایشی که آن ایمان است پیدا می آید و در ظاهر عبادت که حسن بدن است و آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده متضاده ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی می گراید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز
ز اجزاء دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزائی که عناصر است فعل و کیفیتی که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد و تمییز نیز از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمد بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیت با او پیوند گردد و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند نه آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که آن لازم جسم است و روح انسانی نه جسم است و جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی
رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و بتمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان بتشریف جامعیت مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان
در او گیرد فروغ عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وحدانی پیدا کنند روشنائی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت منیر سازد

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید جهان آمد به تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکه طبیعت عنصریه در کواکب نیست آنست که اگر گرم باشند و اگر سرد یا تر ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد چه خفت سبک قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال بادله قطعیه و اگر رطب باشند قبول اشکال بآسانی نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و التیام قابل باشند و این محال بادله قطعیه و دلیل بر آنکه افلاک لون ندارند آنست که اگر میداشتند حاجب ابصار می شدند از رویت و حال آنکه افلاک سبعه حاجب از ثوابت رویت نمیشوند که در فلک هشتم است پس شفاف و بی لون باشند

عناصر جمله از وی گرم و سرد است
سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طبایع الوان نیستند هر چه در عناصر و مرکبات ظاهر می شود بسبب ایشان است

بود حکمش روان چون شاه عادل
نه خارج می توان گفتن نه داخل

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس

نیست و چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم و جور او را نیست پس البته تخلف در حکم وی نباشد و اشعهٔ آفتاب نمی توان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج از آن چه اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون مشبه نموده اشارت بتطبق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق ــ ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است یافتند نفس ناطقهٔ انسانی عاشق آن صورت تسویه گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین ــ جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا عاشق آن صورت شد ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف است و حقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد و چون نکاح بی مهر نمیباشد نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات اویند و عالم را بکابین بانسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد و در تحت تصرف وی در آمد

زایشان می پدید آمد فصاحت ــ علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه نتیجه از واجب است

ملاحت از جهان بی مثالی ــ در آمد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت ملاحت لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق و جهان بی مثالی و خفا بسبب آنکه بوسیله صباحت جاذب دلها گردد و نگذارد که هیچ قیدی مقید گردند در مملکت تقید و مثال همچو رندی باک در آمد و در تختگاه حسن و جمال منزل گرفت

بشهرستان نیکوئی علم زد ــ همه ترتیب عالم را بهم زد

چنانکه حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوست ملاحت که حالتی است وجدانی ورای حسن آمده و بی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد و والی ممالک حسن و جمال شده و چون شورانگیز و مفتن بود ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر دلها کرده متوجه بجانب خود گردانید و بهر صفتی که بصورت دلبری اقرب بود بصورت او تجلی کرد

گهی بر رخش حسن او سوار است ــ گهی با نطق تیغ آبدار است

یعنی هر گاه که آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص انسانی ظهور می یابد ملاحتش میخوانند و هر گاه که بنفس نطقی ظاهر می شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر ــ همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که نور وحدت حقیقی است بنوعی جلوه گری نموده که مجموع این اصناف اربعه که دنیا و مافیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر اند و از قید تصرف او بمقتضای و لو اعجبکم حسنهن خلاصی ندارند

درون حسن روی نیکوان چیست ــ نه آن حسن است تنها گوی آن چیست

یعنی در اندرون حسن روی ارباب حسن چیست که تسخیر دلهای عاشقان مینماید آن فریبندگی و تصرف که می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسبست در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که ربایندگی ندارد

جز از حق می نیاید دلربائی ــ که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت و لا یسعنی ارضی و لا سمائی بجز از حق نمی آید چه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر کننده در وجود است هیچ کس را شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم رباید ــ که حق گه گه ز باطل می نماید

بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قوله لبید الا کل شئی ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود و میفرماید که دلربایی و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر چه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن بکر قم زکتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شو رقم ببین

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمیباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون می زند از بی اظهار خود سلطان عشق تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه می فرماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین و آن و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و البته بدین بعشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهواتی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در

کون

کسوت باطل شرعی که شهوتست ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه مظهر شر در واقع شده اند و از جهه آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منهی است و مرتکبش مطعون است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه جبر نسبت با کامل عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص همین قیاس باید کرد نظم جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند جاهلان بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گر چه حق آمد سخی مشاهده حق در کسوت حسن و جمال النسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب کرده بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

چه جزو است آنکه او از کل فزونست
طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو و آن کز کل فزونست
که موجودات کل و این و اثر کون است

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده است مسمی بموجود است پس وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فزونی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من

حیث التعین البتہ غیرزمین است بخلاف وجود مرخلق کہ شامل موجودات است و ساری وصادق برہمہ پس وجود جزو است کہ از موجود کہ کل است باعتبار صدق وشمول افزون باشد وفزونی جزو از کل باژگونہ وعکس دیگر اجزا است نسبت باکلہا چہ قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت برونی ‌‌ ‌ ‌ کہ او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت واختلافات موجودات باعتبار نسبت واضافات است بوجوہ تقید حقیقت واحدہ است بصور کثیرہ کہ وجہ ظاہر است وبرونی اشارت باین وجہ است ووحدت واتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است کہ حقیقت وباطن ہمہ وقیوم جمیع موجودات است ودرونی اشارہ باین اعتبار است چنانچہ میفرماید

وجود کل زکثرت گشت ظاہر ‌ ‌ ‌ کہ او بر وحدت جزو است سایر

یعنی ہستی کل کہ موجودات از کثرت نسبت واضافات وشئونات آن حقیقت واحدہ کہ وجود است ظاہر گشتہ ونمود شدہ وجمیع موجودات نمود آن حقیقت اندکہ در ہر موجودی نسبتی خاص نمودہ شدہ وجہ ظاہر موجودات است ووجود کل کہ تعینات است پوشانیدہ وحدت جزو کہ وجود است گشتہ

چو کل از روی ظاہر ہست بسیار ‌ ‌ ‌ بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل کہ موجودات اند از روی ظاہر بیشمار اند پس از جزو خود کہ وجود است ہر آینہ بحسب شمول وکمیت کمتر خواہد بود چہ البتہ ہر موجودی غیر موجود دیگر است ووجود کہ جزو موجود است شامل جمیع موجود است

نہ آخر واجب آمد جزء ہستی ‌ ‌ ‌ کہ ہستی کرد او را زیر دستی

ہستی در اینجا عبارت از موجودات کہ کل است وواجب وجود مطلق کہ جزو موجودات است وتوضیح ہمان معنی است کہ وجود جزو اوست زیادہ از کل است

نظم بود ہر بود با تو نابود است ‌ ‌ ‌ واینچنین بودہ است تا بود است ‌ ‌ ‌ بودن بود

نمود تو بود ہمہ نابود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت ‌ ‌ ‌ کہ او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل کہ موجودات است وکثرات است در نفس الامر وجود ایشان نمودی بود است کہ عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید ‌ ‌ ‌ کثیر از روی کثرت می نماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت واسماء کثیر است واز حیثیت ذات کہ وجود است واحد است وکثیر از روی کثرت نمانیدہ است کہ در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است کہ از وجہ ظہور کثیر واز روی بطون واحد مینماید

عرض شد ہستی وکان اجتماعیست ‌ ‌ ‌ عرض سوی عدم بالذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن کہ در حقیقت از ترکیب وجود وعدم باز دید گشتہ از امور اجتماعی عرض است کہ نبود وپیدا شد وعرض بحیثیت عدمیت ذاتی کہ دارد علی الدوام بسوی مرکز خود کہ عدم است ساعی است

ہر جزوی ز کل کان نیست گردد ‌ ‌ ‌ کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون کل کہ موجودات ممکنہ است دو جزو دارد یک جزو کہ وجود است اصلا تغیر بدو راہ نمییابد وجزو دیگر کہ تعین است امر عرضی است وہر لحظہ نیست میگردد وہر جزوی کہ از کل فانی میگردد انعدام لازم می آید پس جمیع ممکنات در ہر آنی فانی باشند

جہان کل است ودر ہر طرفۃ العین ‌ ‌ ‌ عدم گردد ولا یبقی زمانین

یعنی عالم کہ موجودات ممکنہ وکل است چون ہیات اجتماعی عرض است در ہر آن عدم میگردد کہ العرض لا یبقی زمانین

دگر بارہ شود پیدا جہانی ‌ ‌ ‌ بہر لحظہ زمین وآسمانی

یعنی ہر لحظہ جہان بحسب اقتضای ذاتی چنانچہ مکرر مذکور شدہ عدم میگردد وبالیمد فیض رحمانی ومدد وجودی باز جہانی دیگر پیدا می شود وسابقا مبین شدہ

بهر ساعت جوان و کهنه پیرست — بهر دم اندر او حشر و نشیرست

یعنی عالم بهر ساعت باعتباری لبس وجود جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود بر وتیره واحد است کهنه پیر است وحشر بمعنی جمع است و نشر بمعنی بسط یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم رجوع بوحدت دارد حشر است یعنی جمع است و تفرقه نمی نماید و باعتبار توالی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحده هر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشر است

در و چیزی دو ساعت می نیاید — در آن لحظه که می میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این ست — که این یوم العمل و آن یوم دین ست

طم در لغت انباشتن جاه و هموار کردنست و قیامت مسمی بطامت الکبری بجهة آن گشته که جمیع تعینات در آنروز نیست گردد و زمین وجود هموار گردد یعنی آنچه گفته شد که عالم در طرفة العین منهدم میگردد هر چه در عالم است هر لحظه می میرد و میزاید مثال و نمود از قیامت کبری است که نشاه اولی و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشاه ثانیه و روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار — بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی در آن طامت الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه انجا ظهور فعلی است که همه اشیا بیکدفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تفصیل و این اجمال است و آن باقی و این فانی است زنهار که بنادانی که هر دو را یکی دانی خود را گرفتار مکن

نظر بگشای در تفصیل اجمال — نگر در ساعت و روز و مه و سال

یعنی ببین که میان طامة الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدید است که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی — ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است وکیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیات اجتماعی و خفا و نگونست و زندگی و حیات عبارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد ممات نیز حسی و معنوی می باشد

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست — مثالش در تن و جان تو پیداست

هر چه زیر عناصر و موالید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال او نمود آن همه در تن و جان تو پیدا است چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در گمانی گر طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ و هم بهشت با تو داری تو زمین آسمانی گر یافته بخود نشانی هفت او سه ملت معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین هجده هزار عالم انجاست گردد چو تو در نوردی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گر دیده دیده برگشائی در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تست یک شخص معین — تو او را گشته چون جان او ترا تن

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان را بدنی و روحیست و حیات و کمالات بدن مترتب بروح است عالم نیز نسبت بانسان مانند بدن و انسان و روح او

سه گونه نوع انسان را مماتست — یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

یعنی یکی از آن سه نوع مرگست که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است

دوم زانها ممات اختیاریست — سوم مردن مر او را اضطراریست

یعنی مرگ اختیاری عبارت از قمع هوای نفس است و اعراض از لذات جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو

التوبه و نوع سوم که اضطراریست مفارقت روح وبدن است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل — سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

یعنی در مقابل هر مماتی حیوتی خواهد بود وچنانچه ممات نوع سه گانه باشد گونه حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی ازین سه نوع حیات در منزلی انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین بتجلی نفس رحمانی متواتر میرسد واین حیات در مقابل مماتی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان وجمیع موجودات را واقع است واین شامل مراتب وجود ومخصوص نشأه ظهور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی واتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد واین حیات در مقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون مت بالارادة تحی بالطبیعة ومنزل این حیات در عالم قدس ومرتبه تجرد است واین موت وحیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برازخ مثالی ملکوتی بحسب حال

بر مرده جهان آنیست مرگ اختیاری — که آن را از همه عالم تو داری

بدانکه موت اختیاری وسیله معرفت است وآن معرفت مخصوص نشأه انسانی است پس بسبب ووسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برفشانم برو آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پایندگی است وانکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب می فرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل — در آخر می شود مانند اول

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد ومتقدم میشود وباز وجودی میاید چنانچه مذکور شد

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا — ز تو در نزع میگردد هویدا

یعنی حالیا که در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی آسمان وتبدل زمین وتکویر آفتاب وانتشار کواکب وغیره از تو که انسان ومنتخب عالمی

در هنگام نزع وجدا شدن از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تن تو چون زمین سر آسمان است — حواست انجم وخورشید جان است

چون انسان منتخب عالمست ارباب عقول تعین مطابقه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده چنانچه درین ابیات فرموده ومیفرماید

چو کوهست استخوانهائی که سخت است — نباتت موی واطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت — بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته وجان تیره گردد — حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا — تو در وی غرق گشته بی سر وپا
شود جان از نکفش ای مرد مسکین — ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق — همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد — زمینت قاع صفصف لا تری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها از زمین برداشته میشود وزمین وهامون راست میگردد وهیچ ارتفاع نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن ایشان قاع صفصف شود چنانچه در قیامت وباقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم — که تو در خویش می بینی دمادم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می بینی احوال عالم چنان خواهد شد

بقا حق راست باقی جمله فانی — بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق بقا بر غیر حق بواسطه ظهور حق است ومظاهر فی ذاتها عدم اند وبیان فنای عالم بجملگی در سبع المثانی که کلام الله است مذکورست

بکل من علیها فان بیان کرد — لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان مینماید که هرچه غیر حق است فانی وعدم است واطلاق بر ایشان بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است چنانچه این نیست می شود و این نیز خواهد شد

همیشه خلق در خلق جدید است
و گرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه است و اگرچه از غایت سرعت مدت عمر خلق دراز مینماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند تجدد اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی
بود از شان خود اندر تجلی

ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضاآت ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل
و زانجانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده میشود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و ازین جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهه اسماء متقابل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی
بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد فنا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لهذا میفرماید که در نشاه اخروی توافق در حد کمال است که بقا در آن نشاه ظهور مینماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هر تعینی که محسوس میشود البته آنرا دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در انعالم مخلد خواهد بود

وصال ا[illegible]

وصال اولین عین فراق است
مر آن دیگر ز عند الله باقی است

بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق بحقیقت وصال و بودن این نشاه عین نابود و فراق است و عالم معنی از عند الله باق است که هر که از تعین و هستی مجازی نیست گردد بوجود حقیقی حقانی محشور و مخلد خواهد بود

بقا اسم وجود آمد ولیکن
بجای کان بود سایر چو ساکن

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار مظاهر سایر مینماید حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فنا بر اشیا اطلاق مینماید چه اناء خزفی بانکسار منقطع میگردد و اطلاق فنا میکند با آنکه سفال را باقی میخوانند پس بقا اسم همان وجود است

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر
در اول مینماید عین آخر

یعنی هر گاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشاه صوری دنیوی است عین آخر که نشاه اخروی است و معنوی بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد و در نشاه دنیا بر ایشان جلوه کند

هر آنچه هست بالقوه در این دار
در آن عالم بفعل آید بیکبار

یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاه دنیا در او بالقوت چون تعین که موجب خفاء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع یکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور وی بتدریج است عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور وی دفعی است قاعده در بیان تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصور متناسب آنعالم

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر
بر آن گردی بباری چند قادر

یعنی هر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل و عمل قادر گردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود

بهر بازی اگر نفعست اگر ضر — شود در نفس تو چیزی مدخر

بهر نوبت که تکرار آن نمائی البسته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضر رست مدخر شود بلکه خلق گردد

بعادت حالها با خوی گردد — بمدت میوها خوشبوی گردد

بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آن را حال خوانند وانچه بطئی الزوال باشد آن را خلق وخوی نامند وخلق ملکه بود نفس را مقتضای سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری ورویتی بلکه ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی وعادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول بتفکر اختیار کاری کرده باشد وبتکلیف در آن شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویت از و صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت ومواظبت وتکرار حال که باشد البسته خوی وملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود چنانچه میوه از خامی وبی نفعی بمدت گذشتن زمان خوشبوی ونافع ولذیذ میگردد

از آن آموخت انسان پیشهارا — وز آن ترتیب کرد اندیشهارا

یعنی از آن عادت وممارست در احوال وافعال انسان تعلیم صناعات و حرفها نموده وآموخته است وهم از آن عادت ترتیب وترکیب اندیشهای تفکر نموده واز تکرار افعال خیر وشر ملکات فاضله وردیه واخلاق حسنه وسیئه در نفوس کامله وناقصه مرکوز گشته ومخزون شده وکیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است بصور مناسبه آن عالم ظهور خواهد یافت

همه افعال و احوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن

چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده واز لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات بدفع واحده روشن و ظاهر گردد نظم چون گذشتی از ره دالش در

خود به بینی انچه دانستی نخست — دیده باطن چو بینا میشود هرچه پنهان است پیدا میشود

وجود که تنت باشد ولیکن بی کدورات — که بنماید در و چون آب و صورت

یعنی بدن مثالی وجسم معنوی خواهد بود که ظلمت وکثافت عنصری نداشته باشد واز روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه برابر آن دارند صورت آن در آن عکس منعکس گردد

همه پیدا شود انجا ضمایر — فرو خوان آیت تبلی السرائر

یعنی جمیع اعمال واخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه مؤکد شود آیت تبلی السرائر خوان فما له من قوة ولا ناصر نظم نقاب قوه حسی چو از پیش تو بردارند اگر کبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی گر او باشی طبیعت بیرون رانی ز دل ران پس همه رمز الهی راز خاطر ترجمان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسبت پیدا میشود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاص تو اجسام واشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بر وفق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی در معاد بر وفق آن نشاه معادی بفعل آید واخلاق واعمال مناسب آن نشاه مجسم ومشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر در اینجا — موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند آنکه از قوت عنصری در این نشاه حسی موالید ثلثه که معادن ونبات وحیوان است ظاهر گشتند واز قوه بفعل آمدند جمیع اخلاق وملکات تو که انسانی از حسنه وردیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد واخلاق سیئه مانند نار مینماید

تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی

بدانکه قیامت عبارت از برخواستن تعینات و کثرات است که عارض وجود اند و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین بودند محو گشتند نظم زاهدا پیوسته چون در دست هجرانی اسیر کی کنی باور که جان با جانان متصل است هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید

نماند مرگ تن در دار حیوان / بیکرنگی برآید قالب و جان

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرگ تن که درین نشاء دنیا بود در دار آخرت که دار حیاتست یعنی دار حیوة دایم است کاو را زوالی نباشد و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجردست بر ایشان تضاد مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل

یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل متصف بصفت علم و شهود گردند و جمیع اجزا و قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشد و میان اعضا فرق نماند نظم پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم میباید شدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان

کند هم نور حق در تو تجلی / به بینی بی جهت حق را تعالی

یعنی چون تعین تو که مانع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شود روح و بدن و اعضا متحد و نورانی شدند و نور الهی بی کیفیت جهت پرتو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده جمال ذو الجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان

است چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابد از غایت لذت هر دو عالم بر هم زند و مست سازد و از شراب تجلی مستیها و بیخودیها بروی نماید نظم ساقی بده می که بود مستیش فنا تا وارهاندم ز خیال منی و ما زان باده که چونکه بنوشیم جرعهٔ فارغ کند ز غصه دنیا و دین مرا

سقاهم ربهم چبود بیندیش / طهوری چیست گشتن صافی از خویش

یعنی تامل در آیه و سقاهم ربهم شرابا طهورا بکن غافل منشین که اهل الله را با خدا حالاتیست که در فهم و عقل نمی آید و معنی طهور آنست که در مستی آن شراب از [illegible] هستی و تعین خود صافی گردی و پاک شوی چنانچه از و نه حدث فعل ماند و صفات و نه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند و زهی ذوق که ذایقان آن شراب را بیخود میگردانند و زهی دولت جاوید سعادتمندی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استغراق که در مشاهده آن نور [illegible] زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و سکر مشتاقان آنند که هر لحظه دیدار دیگر می بینند نظم ای بیخبر از حالت رندان خرابات زان می که چشیدی که شدی سوی مناجات زان باده طلب که از و موسی عمران نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات نوشیدن می از کف ساقی سقاهم در پیش اسیریست به از جمله عبادات چون بحکم ومن قتلته محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته نفسی از خود عین هستی بحق است فرمود

خوش آن دم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوش آن دم و ساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود بیخود گردیم و درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال در نور تجلی نیست گشته باشد و در فنا از خودی بقا بحق یافته پس هر که باین مرتبه

رسید درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار انکه ببقای حق متحقق شده فرمود

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک — فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بیخودی این همه عبارات که لازم هستی و تعین اوست مرتفع است و از شراب طهور مست و بیخود بر سر خاک مذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است
بدستی عاشقان جان باز — صد باره به از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد — که بیگانه در آن خلوت نگنجد

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی سالک را گنجائی نیست

چو رویت دیدم و خوردم از آن می — ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون آن حال دائمی نمیباشد و هر وصالی مستلزم فراقیست نمیدانم که بعد از رویت جمال و خوردن شراب طهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری ز روی همچو ماه — می نماید پیش عاشق سال و ماه — من کجا و صبر در هجران کجا — یا بکش یا هر زمان رویم نما چون بسبب عوائق جسمانی البته از پی هر نزدیکی دوری خواهد بود می فرماید

پی هر مستیئی باشد خماری — درین اندیشه دل خون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در پی هر مستی خماریست و بحسب اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال [illegible] عود ننماید حالیا دل خون گشته است و این اشاره بمبداء احوال است و مقام تلوین نه تمکین نظم گر نماید دوست در دوزخ جمال — هست آن دوزخ بهشت اهل حال

در بهشت ار وعده دیدار نیست — جان عاشق را بجنت کار نیست

سؤال دوازدهم در مظهر شئی و ظاهر

غرض آن است که مظهر و ظاهر شئی واحد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

یعنی قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقابل آنست که مسبوق بغیر باشد سبقاً ذاتیاً و مستند بعلت بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر تجلی نموده سؤال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شد

جواب بنابر اعتقاد موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست — که از هستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصور محدثات ظهور است و محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایما از هستی مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسمی است

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست که بغیر از اسم از و معلوم نیست نظم بغیر یار درین دار نیست دیاری — خیال غیر اگر هست پیش نادان است فانکشته خلاصی بجز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود گردد این محالست — وجود از روی هستی لایزالست

میفرماید که عدم موجود نمیگردد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگرچه با ملاحظه تعین و تشخص فنا عدم ویرا اطلاق میکند

نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگردد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر عدمیت خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد

معنی این بکرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم گر انوار جمال تو نمیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت ز مرات جهان پیدا عکس پرتو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتبار یست — چو آن یک نقطه کاندر دور سیار یست
برو یک نقطه آتش بگردان — که بینی دایره از سرعت آن
یکی گردد شمار آید بنا چار — یکی گردد از اعداد اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن — بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت با نقطه حواله و بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات را که تعینات است از آن قدیم فرد واحد جدا کن

چو شک داری در این کین چون خیال است — که با وحدت دوئی عین محال است

یعنی در آنکه وجود محدثات خیال و نمود بی بود است چه شک و شبهه تواند بود با وحدت وجود مطلق دوئی عین محال و محض ضلال است فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا — همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند منشاء کثرات نسب اند که شئونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت شان — شده پیدا از بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد — بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شئ دیگر در خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین نگشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت موحد و نفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شئ واحد است و امتیاز هر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق کیست چو موجودی بعالم غیر حق نیست

سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که ارباب کشف تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارت — که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه میخواهد از اینها

جواب هر آنچه پیکه در عالم عیان است — چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه صور اکوانیست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال نشاء انسانیست و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار معنی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت تامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر از آن است مانند زلف و

خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذاتند و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی از اینها در صورت انسان موجب کمال صورت و سیرتست مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند معبر با بر و میکردند و لب اشارتست بنفس رحمانی و زلف بتجلی جلالی در صور جسمانی و خط بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور است و خال بنقطه وحدت من حیث الحقایق که مبداء و منتهای کثراتست

تجلی که جمال و که جلال ست — رخ و زلف آن معانی را مثالست

یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر ست پس هر آینه روی مهرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشابه ظلمت و پریشانی و مناسبت ظاهر است نظم گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ناچیز بودی از سطوات جلال او ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او چون احتجاب قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف و قهرست — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره و زلف بتان ماه پیکر را بحسب جامعه نشاءٔ انسانی بدین دو صفت نصیب است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع — نخست از بهر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشد بجهة آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که می فرماید

ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر متناهی و باز هر معنی از آن درجات بی نهایت است پس در ظرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

بر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی گرد وسعت آن نمی گردد می فرماید

چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نمایند بجهة ارشاد قابلان در لباس محسوساتی در نظر محرمان نماید که مناسب آن معانی باشد

که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه بنور ظاهر است وی او عدم همه عالم بنور آفتاب اسماء و صفات الهی هویدا اند و پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ مأول — بر آن معنی فتاد از وضع اول

آنچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه ام آنست که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است فرع و تابع و ایما بر این می فرماید که

بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تداول ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدامست

نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند

یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی نمودند لاجرم این الفاظ را از آن معنی نقل کردند و بر آن محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهة آن از آن مراتب فرود آمده اند

بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد و چون تشبیه تام ممتنع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن | زجست و جوی آن نیز باش ساکن

یعنی تشبیه کلی بین المعنیین البته نمی تواند بود چه میان محسوس و معقول بعید است جستجوی تشابه تام بینهما مکن و طالب چیزیکه نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست | که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است بر این معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و مذهب حق البته حق است نظم مذهب عشق از همه دینها جدا است عاشقان را مذهب و ملت خدا است انچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک عقل و تکالیف بر عقلا است و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند هیچکس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معاف ترجمان حضرت حقند

و مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید مثنوی میدرد میدوزد این خیاط کو میدمد میسوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندیق را ما شکاریم اینچنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست و چون مناط تکالیف باتفاق عقل است می فرماید

ولی تا با خودی زنهار زنهار | عبارات شریعت را نگهدار

یعنی هرچند صاحب مذهبین درین مرتبه حق است فاما زمانی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع بود نمیتوان گفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده اند

که رخصت اهل دل را در سه حالت | فنا و سکر پس دیگر دلال است

یعنی در این حالت که یکی فناء است که زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث دوم سکر است که وحشت و هیمان است در مشاهده جمال محبوب فجاة بر محب

میرسد و تمیز مرتفع می شود و چون انسان از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید سوم دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت ذوق اهل دل مرخص اند با آنکه عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نه اهل تقلید

هر آنکس کو شناسد این حالات | بداند وضع الفاظ دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید | مشو کافر ز نادانی بتقلید

یعنی اگر تو بحسب حال و مکاشفه بان مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که بمجرد تقلید اهل کمال کافر شوی و متکلم بان کلمات بگردی بسبب جهل نه دانسته که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن سخنان محکوم بکفر است

مجازی نیست احوال حقیقت | نه هر کس یابد اسرار طریقت

یعنی احوال حقیقت انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمه که از آن اخبار فرموده اند کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه احوال کاملان است و چنان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت را رها پس بگیر تو طاعت خود را بها

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق | مر این را کشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق سلوک بمقام کشف رسد و مشاهده همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق تمام بسخنان اولیا داشته باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی ‖ ترا سربسته گرد آید بدانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بآن نحو که نزد صوفیه است و آنچه نزد من است و بر هر تقدیر سربسته بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدانی که هر یک از الفاظ چه معنی مراد است

نظر کن در معانی سوی غایت ‖ لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از معانی به بین که مقصود چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبهٔ رعایت لوازم آن کما ینبغی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاحده بفرمائی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود فرمود

بوجه خاص از آن تشبیه می کن ‖ ز دیگر وجهها تنزیه می کن

یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد نما و از وجوهات دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه میکن مثال اگر چشم میگوید و صفت بصری میخواهد بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیری لازم بصر است پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضاً این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند چشم نیست و از جسمیت منزه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزلات و افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و بنقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است و فی الحقیقه تشبیه و تنزیه از امور اعتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه باشد و منزه از چه باشد تعالی الله عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد

چه شد این قاعده یکسر مقرر ‖ نمایم زان مثالی چند دیگر

یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده

مثالی چند از هر یک از آن معانی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال بتفصیل آورم تا خاص و عام بهره یابند اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا ‖ رعایت کن لوازم را بدانجا

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر بدین جا یعنی بعالم معنی نما و از اشارات غافل مشو

ز چشمش خواست بیماری و مستی ‖ ز لعلش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم لب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه وجوب وجود نظم پیش تر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب ز استواء طلعت تو بتافت سایه از رنگ مهر یافت خضاب

ز چشم اوست دلها مست و مخمور ‖ ز لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سر مستی پندار و خمار غم بعد اند و از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت متواری و از صفات نقص موجود خود مبرا اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار ‖ لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند و از آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی را شفا و راحت شربت وصال می چشاند و از مرتبه مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تیم چه فتنه انگیخت کز هر طرفی هزار غوغاست تا جام لبت کدام می داد کز جرعه او دو کون شیداست با غیبت جهان ز عکس رویت خرم دل آنکه در تماشاست فرمود

بچشمش گرچه عالم در نیاید ‖ لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه استغنا و بی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیاورد و در نیستی خود بگذارد و اما لب حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را

تجدد فیض رحمانی درمقام هستی نگاه میدارد نظم دل وجان همه عالم فدای لعل نوشش باد
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد

دمی از مردمی دلها نوازد | دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی باوجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم هست
دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازد و لب جان پرورش
دمی بیچارگان عدم آباد را بافاضه وجود چاره کار میسازد و از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک | بدم دادن زند آتش بر افلاک

یعنی بشوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جامعیت انسانی دو دیدنش جان
مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدهد و لب حیات
بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش حرمان جامعیت بر افلاک
و املاک میزند نظم نه فلکرا است میسر نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از و

از و هر غمزه دام و دانهٔ شد | وز و هر گوشهٔ میخانه شد

غمزه حالتی است که از چشم برهم زدن و گشادن محبوبان در دلربائی واقع می
شود و برهم زدن اشاره بعدم التفات است و گشادن اشاره بمردمی و
دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشود یعنی از آن
چشم و غمزه دام و دانه ایست که بوی دانه مرغ دل اسیر دام بلا میگردد
دام و دانه از آن جهة فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم گر گریزی
بر امید راحتی زان طرف هم پیشت آید محنتی فرمود

ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی از غمزه که اشاره باستغنا و عدم التفات است هستی عالم را بتاراج نیستی
میدهد و ببوسه لب لعل که عبارت از نفخ روح و احیاست باز عالم غارت زده
نیست گشته را عمارت ایجاد میفرماید که

ز چشمش خون ما در جوش دایم | ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوشش است و از خوف و بیم حرمان ترسان
میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما ریزد جان ما مدهوش و بیخبر
است و راه بنیستی خود از غایت هستی نمی برد نظم مرا که لعل لبت ساقی است و
جام شراب از آن چو نرگس مست تو ام خراب بدین صفت که منم مست و ساقی
باقی عجب که باز شناسم شراب را ز سراب چون دلربائی از لوازم چشم است میفرماید

بغمزه چشم او دل میرباید | بشوه لعل او جان میفزاید

یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت از و ست چشم عیارش دلهای عشاق میرباید
و گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بغمز بیندگی و لطف لب
لعل او جان میفزاید و بمراتب کمال میرساند

چو از چشم و لبش جوئی کناری | مر این گوید که آن گو بداری

یعنی هرگاه که عاشق اراده وصل مینماید و قرب میخواهد و استغنا که از لوازم
چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان سرگشتگی
و دوری بکنار قبول می آورد

ز غمزه عالمی را کار سازد | ببوسه هر زمان جان می نوازد

یعنی بیت مگر دانند و جان مینوازد یعنی هستی بخشد نظم یک بوسه بود
ز لبت دل دگری خواست فرمود فراق تو که فرمای دیگر نیست فرود

از و یک غمزه و جان دادن از ما | از و یک بوسه و استادن از ما

حاصل آنکه هستی و نیستی که اعیان عالم را واقع است از مقتضیات چشم و لب است

ز لمح بالبصر شد حشر عالم | ز نفخ روح پیدا گشت آدم

یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از تفرقه و کثرت
بجمع و وحدت رسیدند با آن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند
و این از لوازم چشم است و نفخ روح که از لوازم از لب است
آدم که جان عالم است پیدا گشت فرمود

چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی وجوبی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبت و هستی شدند

نظم ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد — این خود چه باده بود که ذرات مست شد
این روچه روی بود که یک جلوه چونکه کرد — عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون

هستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست میفرماید

بچشمش در نیاید جمله هستی — در و چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابی است که نائم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت از این هر دو منزه است پس در هر نظر از بصیری و علمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستی است یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پنداریش نیست فقط که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد

خرد دارد از این صد گونه اشگفت — و لتصنع علی عینی چرا گفت

این استدراکست از بیت سابق یعنی اگرچه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خرد صد فرح و سرور دارد از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام چرا میفرماید که والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم القای محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساخته و پرداخته از طفولیت تا بلوغ در چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری باشد و از معنی این حدیث قدسی یابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی

محبا قدر انسان در بارگاه حضرت قدوسی شاهی می باید کرد و از خود غافل نبایدبود

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت از آن کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان دور و دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید درازی زلف اشارت بعدم حصر موجودات و تعینات است و وجه مشابهت آنست که زلف پرده روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات هر تعینی کجا می توان نمود که آن جای راز و اخفاء است نه اظهار چه ابراز آن اسرار منجر بفتنه و طعن میشود نظم سخن زلف مشوش بگذار دل از این شیفته تر نتوان کرد ابتلاها است درین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود

مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین

یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پرچین و پرشکن معشوق مپرس که گرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن سلسله چین بر زلف از غایت ظهور احتیاج بشرح ندارد و زنجیر مجانین عشق مجنبانید که سلسله زلف معشوق است که بسبب تقید مجانین گشته بقیود کثرت نمیگذارد که در هوای وصال طیران نمایند و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان بازم کند پریشان سودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند نام و نشان بعالم از مومن و ز کافر چون ز راستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوق است فرمود

ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا فراموش

یعنی از قامت معشوق که عبارت از اضداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش سخنی براستی و اعتدال گفتم سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن را اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسمائی و صفاتی و کجی و تخالف است از غایت درازی که زلف مظهر کثرت و تقابل اسماء است راستی قد را پوشانیده

کجی بر راستی زو گشت غالب   وزو در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال که اشارت تعینات است غالب گشته و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانیده و از کجی زلف راه طالب در پیچش آمده از غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار زلف او آشفته گشت و پیچ و تاب پی میکند

همه دلها ازو گشته مسلسل   همه جانها ازو بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و خروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخساره برخیزد   هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد فرمود

معلق صد هزاران جان ز هر سو   نشد یک دل برون از حلقه او

یعنی از هر جانب که تصور نمائید هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در پیچ علاحده و آن حلقه ایست از حلقهای بی نهایت سلسله آن زلف

اگر زلفین خود را بر فشاند   بعالم در یکی کافر نماند

اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کند هر آینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهد جمال توحید آلهی نمایند و مشرکان موحد شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تواست   در بند کفر مانده و ایمانم از روست چون کثرت حجاب وحدتست میفرماید

و گر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مؤمن

و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه وحدت برندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده   وز زلف اوست این همه کفار

آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکردد فرمود

چو دام فتنه شد سر چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او

چون چنبر زلف که دایره کونیست که از مراتب موجودات ممکنه بهم بر آمده دام فتنه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوخی و تندی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرد و کردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت سالکان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود   صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود   چون محو کثرات موجب وحدتست فرمود

اگر زلفش بریده شد چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر شود ظهور روز وحدت بیان میکردد و این معنی اشارت بآن است که هر تعینی که هست جهت کثرت و جهت وحدت دارد محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود نه آنکه هست نیست میکردد

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرده و بدست خود گره بر زلف تابدار زد تا عقل بواسطه تقیید بقیود مشکله راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحسب علم عالم بوجود مبدء واحد میکردد اما که همان حقیقت واجبی اوست که در مرایای تجلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی صبح آورد گاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود در همه مظاهر حق را می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیگذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان   از بسکه ظاهر است نماید چنین نهان

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد ‖ بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکروز و شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیله این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده می نماید کاهی روز می نماید کاهی شب و کاهی ابر و کاهی آفتاب کاهی زندیق کاهی موحد میکند و کاهی مؤمن را کافر و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق و کاهی خوف است و کاهی رجا و نسبت با سالکان کاه قبض و کاه بسط

گل آدم در آن دم شد مخمر ‖ که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفاتست داده شد نظم نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جمله عالم را معطر چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دل است می فرماید

دل ما دارد از زلفش نشانی ‖ که خود ساکن نمی گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است و بمناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نمونه داده که یک لحظه آرام نمییابد و دایم در نظر ذات تجلیات منقلب است

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم ‖ ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از او که اشاره بدل باشد یا بزلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان هر چند بمراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان قلبی باز دل بتاثیر لوازم زلف بسبب جامعیه دل جمیع احکام کثرات تخیلات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود و ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفی آن نماید تا وصول بآن مراتب باز دست دهد و از جهت آنکه راه دور و بیجا بحیث دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آسایش برطرف نموده تن بقضاء دادیم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب

رسیده گرد د بگرد آفتاب چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت آسمانی است فرمود

از آن گردد دل از زلفش مشوش ‖ که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از آنجهة مشوش است که از هوای روی محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع مشاهده جمال جانان میشود اشاره برخ و خط اگرچه در سؤال نبود اما بر علاقه خط ذکر فرمود

اشارت بخط

رخ اینجا مظهر لطف خدائیست ‖ مراد از خط جناب کبریائیست

رخ اینجا اشارت است بآنکه در غیر اینجا بمعانی دیگر آمده یعنی درین محل که ما بیان کنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسماء و صفات است که لازمه ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبه اطلاق که فرمود

رخش خطی کشید اندر نکوئی ‖ که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتواند بود

خط آمد سبزه زار عالم جان ‖ از آن کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی بر آمده بان معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته ظهور حیوانست مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه زار بهشت دار حیوان نامش کرده اند اشارت است بآیه و ان الدار الاخرة لهی الحیوان و عالم ارواح را دار آخرت بجهة آن گفته اند که بازگشت ارواح مظهره بعد از مفارقت بدن بآن عالم است

ز تاریکی زلفش روز و شب کن
ز خطش چشمه حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو گردان و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شو و ظلمات تعینات ارواح چشمه حیوان مطلب

خضروار از مقام بی نشانی
بجو از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است بجو خط محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع و چشمه ذات الحیوة می نوش نظم کی خورد خضر لبت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بی شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و نور دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود

ز زلفش بازدانی کار عالم
ز خطش بازخوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط سر مبهم که دمیده شده خط کثرت است بکرو وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت بازدانی و بازخوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هردو معبر بکثرت میکردند اما شمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرتست و خط کثرت عالم ارواح

کسی کو خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بانمعنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او ثبت خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن فاما دل که بحر گنجائی حق ندارد روی محبوب در خط او دید بآن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نموده و نزد من خلق آئینه حق است که در اصطلاح اینمقام ذو العین است و خلق را باطن نظم ولی گر معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید فرمود

مگر رخسار او سبع المثانیست
که هر حرفی از و بحر معانیست

یعنی رخساره محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سوره فاتحة الکتاب است که چنانچه مشتمل بر جمیع آیات قرآنیست ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسماء و صفات

دارد و چنانچه فاتحة الکتاب دوبار نازل شده و هفت آیت است و بدین سبب سبع المثانی گفته ذات حق را باعتبار ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است پس مشابهت بینهما ثابت است و توکید مشابهت میفرماید چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بحریست از معانی بسبب اشتمال او وجه آلهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که پایان ندارد و اشتمال هر تجلی بر تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی از آن باز
هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی بزیر هر موئی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه آلهی بنا بر اشتمالت او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و غواص این بحر را اولیاء الله گویند

ببین بر آب قلب عرش رحمان
ز خط عارض زیبای جانان

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت تشبیه باب کرده اند از آن جهت که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت بانمعنی است که قلب انسانی خط است بر روی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده اشارت بخال بدانکه مبداء و منتهای کثرت وحدت است و خال اشاره [illegible]

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
که اصل و مرکز دور محیط است

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وحدت حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور محیط دایره وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره بانکه حقیقت

مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطه مرکز لازم نیامده در دایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی نموده و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط اوئید و او همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

از او شد خط دور هر دو عالم   وز او شد خط نفس قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال خط دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم یکنقطه بیش نیست درین دور دایره   هرگز محیط دایره پرکار آمده   آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش   زاعیان ممکنات باطوار آمده چون در نشأهٔ کاملهٔ انسانی که آئینه وحدت و کثرتست آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پرخون تباهست   که عکس نقطهٔ خال سیاهست

اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشارت باوست و سویدا مینامند بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد همچون آنخال است که هویت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل او پنهان است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست   کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت است حال دل غیر از خون شدن نیست زیرا که چون آنجا شعور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی را بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد نظم بهر آشوب دل سودائیان   خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال است میفرماید

بوحدت در نباشد هیچ کثرت   دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را گنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود و یکی عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ماست   و یا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دوریست و در قوس تنزل نقطهٔ مبدء وحدت و نقطهٔ آخر انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبداء عروج نقطهٔ دل انسان که صورت احدیه جمع نشأهٔ کاملهٔ انسان اوست پس نسبت با سیر سالک که مقصود و ایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطهٔ دل شهود است و آن غیب نمیدانم که این اصل است یا آن اصل است تتمه همان معنی است که میفرماید

ز عکس خال او دل گشت پیدا   و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل   بمن پوشیده شد این راز مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال با آن معنی که روی وجه ذاتست اصل باشد و نقطهٔ دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدیه جمعیت است در دل است با آن معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احد الطرفین نمی‌تواند کرد و هر کدام که اعتبار مینماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال   چرا میباشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطهٔ خال وحدت حقیقت بواسطهٔ اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطهٔ دل عکس است چرا منقلب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و برقرار بود

گهی چون چشم مخمورش خرابست   گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماه است   گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است   گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارت بغلبه معنی است که مرتبه محمدیست صلی الله علیه واله وسلم وکنشت عبارت از استیلای صورت که مقام موسی است علیه السلام ودوزخ احکام کثرت صفات نفسانی وبهشت صفات روحانی نظم که خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت   که دوزخم گاهی بهشت   بذا جنون العاشقین چون در علو مرتبه وترقی وکمال هیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی برتر شود از هفتم افلاک   گهی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار   شراب و شمع و شاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزل حال سالک میتوان فراگرفت چنانچه ظاهر است فهم بطریق صوفی که مراد شراب وشمع معنویست

سؤال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است   خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب در بیان شمع و شراب و شاهد

شراب و شمع و شاهد عین معنی است   که در هر صورتی او را تجلی است

یعنی این شراب وشمع وشاهد را که می بینیم اگر نظر تحقیقت نمایند وبعین شهود نگرند آن معنی وحقیقت است که بصور جمیع موجودات تجلی نموده این جواب بر مشرب عرفان است واز سؤالهای اول نیز بهمین مشرب جواب میتوان داد وبطریق ارباب اشاره نیز

شراب وشمع ذوق نور عرفان   ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوه محبوب ناگاه بر دل سالک مینماید واو را مست می سازد وشمع نور عرفان است که در دل عارف افروخته است وشاهد حق است باعتبار ظهور وحضور

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح   بود شاهد فروغ و نور ارواح

یعنی شراب درین محل که بیان حالات اهل کمال میرود زجاجه است وزجاجه آن صور مظاهر حسی اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب وشهادت ومعنی است از

برای تانیس سالک مبتدی که بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بآن صور ظاهر میکرد واین را تجلی افعالی نامند ودر اصطلاح تانیس گویند وشمع آن مصباح نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده وشاهد روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است واین تجلی نوری خوانند

ز شاهد بر دل موسی شرر شد   شرابش آتش و شمعش شجر شد

یعنی ز شاهد که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش در دل موسی افتاد وشراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهده آن آتش ذوق وبیخودی در او پیدا آمد وشمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جان آن نور اسری است   ولی شاهد همان آیات کبری است

یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه وآله وسلم آن نور است که در شب معراج مشاهده فرموده وشاهد آیات کبری که تجلیات اسمائی وصفاتی است که شهود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر   مشو غافل ز شاهد بازی آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق ومشاهده تجلیات ذاتی واسمائی وصفاتی که معبر بشراب وشمع وشاهد میکرد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس شراب وشمع وشاهد جمله حاضر است وبا تو همراه است غافل مشوی

شراب بیخودی درکش زمانی   مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازمه تجلی ذاتی است درکش تا بدولت مستی ونیستی مگر از دست تعین وهستی خود که موجب حجاب است امان یابی واز فراق برهی نظم پاک کن زنگ خودی از خویشتن   تا ز خود بینی جمال ذو المنن   سر خود را از ره خود دور کن   از وصالش جان ودل معمور کن چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وارهاند   وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد وهستی مجازی ترا که قطره از بحر

اعظم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطرهٔ کی بدریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست | پیاله چشم مست باده خوارست

تشبیه چشم را به پیاله بواسطهٔ آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد ومیتواند بود که مراد چشم محبوب باشد ومست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیاله چشم محبوب نوش کن که بحقیقت رائی ومرئی اوست

شرابی را طلب بی ساغر وجام | شراب باده خوار ساقی آشام

یعنی طلب شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور در معنی وسقیهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آن کس را ساقی است

طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی

سابقا معنی این مذکور شد

بخور می وا رهان خود را ز سردی | که بدمستی بهست از نیک مردی

یعنی می محبت نوش کن واز افسردگی که لازم زهد خشک وصورت آرائیست خود را خلاص کن که بدمستی که عدم تقید بصورتست بسیار بهتر است از آن نیکمردی که بحسب صورتست ودر باطن سردی قید پندار نظم دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود

کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور

غرض از علوم واعمال آنست که وسیلهٔ معرفت گردد وهرگاه که سبب غرور وانانیت شود وموجب بعد از حق آن در صورت طاعتست ودر معنی گناه وحجاب ظلمانی لذات طبیعی است وحجاب نورانی علوم رسمی وعبادات عادتی وبهتر از آن جهتست که میداند که آنچه میکند بد است وموجب پشیمانی وافتقار می شود

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی آدم مقر بگناه شده ربنا ظلمنا فرمود واین موجب اصطفای او گشت وابلیس از غرور نوریت خلقتنی من نار ملعون ابدی گشت

اگر آئینهٔ دل را زدوده است | چو خور آئینه اندر روی چه سود است

یعنی آئینهٔ دل بمصقلهٔ ذکر وفکر سلوک وریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در آن بنماید نه آنکه سبب انانیت شود چو هر تصفیه که موجب خودبینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول ز خودی خود گذر کن وانگاه نظر بروی مقصود از هستی خود چه نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی میفرماید

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد | بسی شکل حبابی بروی افتاد

یعنی از وجه ذات حق چون پرتوی بر می محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب ریاح محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر می محبت ودریای حقیقت افتاد نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو مثال هر دو جهان چون حباب می بینم فرمود

جهان وجان بر او شکل حبابست | حبابش اولیائی را قبابست

یعنی عالم اشباح وعالم ارواح بر بحر ذات باعتبار می محبت ظهور شکل حبابست یعنی صورت وشکل حبابی دارند ودر حقیقت غیر دریا هیچ نیست واولیا در تحت قباب حباب ایشان مستور ومخفی اند

شده زو عقل کل حیران ومدهوش | فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست | دل هر ذره پیمانهٔ اوست

عقل کل که او از جمله مخلوقاتست مدهوش می محبت فطریست ونفس کل مرتبه دوم انقیاد ارادهٔ اوست وتمام عالم غیب وشهادت یک خمخانهٔ اوست که پر از شراب هستی حق شده ودل حقیقت هر ذرهٔ بحسب قابلیت خاص پیمانهٔ شراب محبت حق است

خرد مست وملایک مست وجان مست | هوا مست وزمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی | هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک | بجرعه ریخته دردی بر این خاک

صاف اشارت بصفای تعین ایشانست از کدورت صفات طبیعی وبجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند

غاصر گشته زآن یکجرعه سرخوش ‌‌ ‌فتاده که در آب و که در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک ‌‌ ‌برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت ‌‌ ‌ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سرگشته دایم ‌‌ ‌ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد ‌‌ ‌یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بسا بر استعداد یکی از بوی دُرد آن می عاقل آمد بآن معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی
راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از نیم جرعه گشته صادق ‌‌ ‌یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از رنگ و بوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه ثابت و صادق گشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و شارب نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیست و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اینمرتبه معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صوری التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفات است و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند ‌ آن یکی
از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده بیکبار ‌‌ ‌خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این مست شراب بجام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حب ظهور و اظهار و میخوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است ‌ پر کن قدحی که جان شیرین من است ‌ گر هست شراب خوردن آیین کسی ‌ معشوق بجام خوردن آیین من است می فرماید

کشیده جمله و مانده دهن باز ‌‌ ‌زهی دریا دلی رند سرافراز

یعنی همه را کشیده و دهن باز کشود بل من مزید چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن

است که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بسی پیمود بر دل باده ساقی ‌ ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل ‌ بیا بشنو ز رندان خرابات ‌ اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل و چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده دریا دل باشد و چون جمیع تعینات وجوبی و امکانی بر نده محو و فنا خود تراشیده و دور کرده است و سرفراز عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بمرتبه او نمیرسد پس سرافراز باشد

در آشامیده هستی را بیکبار ‌‌ ‌فراغت یافته ز اقرار و انکار

زیرا که نه او انکار کس دارد و نه پروای اقرار و انکار دیگری دارد می فرماید

شده فارغ ز زهد خشک و طامات ‌‌ ‌گرفته دامن پیر خرابات

طامات خودنمائی است خرابات اشارت بوحدتست اعم از افعالی و صفاتی و ذاتی

خراباتی شدن از خود رهائیست ‌‌ ‌خودی کفر است اگر خود پارسائیست

یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود رهائی یابد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی

نشانی داده اند اهل خرابات ‌‌ ‌که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی توحید آن است که اسقاط اضافت صنعت وجود بغیر حق نمایند نظم تاب انوار جلالت بهر اظهار کمال ‌ پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته ‌ خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش ‌ نام هستی که برین و که بر آن انداخته ‌ چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خرابات از جهان بی مثالیست ‌‌ ‌مقام عاشقان لاابالی است

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهة آنکه فنای نقوش و اشکال است از جهان بی مثالیست یعنی منزه از صور مثالی و خیالی است و این مقام بی باکان است که به هیچ قید صوری مقید نگردانند نظم در خرابات ما گذر نکند هر که از خویشتن سفر نکند

خرابات آشیان مرغ جان است ‌‌ ‌خرابات آستان لامکان است

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است ونهایت سیر عروجی ومقام توحید صفاتی آستان توحید ذاتی است نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی   درمیکده بنشین که ره کعبه دراز است فرمود

خراباتی خراب اندر خرابات   که در صحرای او عالم سرابست

از خود وارسته اول خرابی محو صفات یافته وانگه فنای ذات پس خراب در خرابست ودر صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است نمود آدم مثل سراب است نمودی بی بود

خراباتی است بی حد ونهایت   نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست ومبداء ومنتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی می‌شتابی   نه خود را ونه کس را باز یابی

چه در این عالم همه تعینات نابوداست

گروهی اندرو بی پا وبی سر   همه نه مؤمن ونه نیز کافر

چه این همه مراتب بی تشخصی است

شراب بیخودی در سر گرفته   بترک جمله خیر وشر گرفته
شرابی خورده هریک بی لب وکام   فراغت یافته از ننگ واز نام
حدیث ماجرای شطح وطامات   خیال خلوت ونور وکرامات
ببوی دردئی از دست داده   ز ذوق بیخودی مست اوفتاده
عصا ورکوه وتسبیح ومسواک   گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب وگل افتان وخیزان   بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود بعد استغراق بحال صحو بجهت تاسف که از لذت آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمده

گهی از سرخوشی در عالم ناز   شده چون شاطران گردن سرافراز

الحق جای صد شادمانی وسود است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دولتی روزی گردد نظم گر چنان دولت بعمری یکزمان دستم دهد   برسرافرازان عالم گردن افرازی کنم

گهی

گهی از روسیاهی رو بدیوار   گهی از سرخ روئی برسر دار

یعنی کاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت از روسیاهی گرفتاری وظلمت عدمیت روی بدیوار تعین مجاری آورده کاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه وتعینات بعالم جمع از سرخ روئی شراب تجلی ذاتی بیخود برسر دار ملامت چون حسین منصور حلاج در آمد نظم در خرابات فنا تا از می وصلیم مست   شور وغوغای انا الحق در جهان انداختیم فرمود

گهی اندر سماع شوق جانان   شده بی پا وسر چون چرخ گردان

این در حالتی که از فنای تام باخود آمده ولی در سکر است

بهر نغمه که از مطرب شنیده   بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آن صوت وحرفست   که در هر پرده اسرار شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی   مجرد گشته از هر رنگ وهر بوی

یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه حواس عشره از سر بیرون کشیده ودور انداخته وبکوشش محبت سامع آن اسرار است واز رنگ وبوی ریا وهستی مجرد است واصلا تصنع در وی نیست نظم گرد ستیها ز دامن رفته پای همت بر دو عالم کوفته ازمیان برخاسته گفت وشنود   رهروان غیب در عین شهود چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت ولاتعین است فرمود

فرو شسته بدان صاف مروق   همه رنگ سیاه وسبز وازرق

یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور وظلمت وجوبی وامکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح واجسامست همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از می صاف   شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته   ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع ونفس پاک کرده واز آنچه در مراتب کشف وشهود

دیده با وجود انکه در مستی و بیخودی گفته از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمار … ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست … چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

این نسبت با حال واصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد و نسبت بغیر او کفرست

اگر روی تو باشد در که و مه … بت و زنار و ترسائی ترا به

یعنی تا تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره بآنست و زنار خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند در مرتبه وحدت هیچ اختیار و تفرقه و کثرت نیست چون از جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از الفاظی چند دیگر که ارباب کمال بآن متکلم میکردند و خود را منسوب بآن میفرمایند وحال انکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم در بت و زنار

بت و زنار و ترسائی درین کوی … همه کفر است ورنه چیست برگوی

یعنی بت و زنار و ترسائی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفر است و اگر کفر نیست برگو چه چیز است ازین الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی است برطبق مشرب طایفه صوفیه موحد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب برطبق اصطلاح صوفیه

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت … بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است و جمیع ذرات موجودات مجلای آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب اهل کمال است بت مظهر عشق است

و چون در صورت بت حق ظاهر باشد هر آینه بت متوجه الیه ارباب کمال باشد و هر مظهری را باین اعتبار بت می توان گفت و زنار عقد طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد

چو کفر و دین بود قایم بهستی … شود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر و دین که از امور متضاده اند قایم بوجود اند و هستی مطلق حق است پس توحید و یگانه گردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقت غیر دانی شرک باشد و قایل بتوحید حقیقی نباشی فرمود

چو اشیا هست هستی را مظاهر … از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است و کافران همه او را عبادت میکنند پس بحکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه کافران بالضروره عابد حق باشند و تعین طریق و حصر ممنوع باشد نظم اصنام سومنات
ز حسن تو جلوه کرد … شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد … کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل … که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم تیفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت و فایده است فرمود

بدان کایزد تعالی خالق اوست … ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود انجا که باشد محض خیرست … اگر شر نیست در وی او ز غیرست

این مسئله مقررست نزد حکماء و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدمست مانند انکه زید سر عمرو برید و عمرو کشته شد ازین رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و ازان رو که تیغ برنده بود خیر است و ازان رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما ازان جهة که عدم حیوة

لازم آید شر است پس شر عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست ... بدانستی که دین در بت پرستی است

یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است و انکار بت مینماید بدانستی که بت چیست و مظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عادت مسلمانان حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی یا حق پرستی باشد

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی ... کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است و از آنجهت معبود گشته کجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد

ندید او از بت الا خلق ظاهر ... بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر زو نبینی حق پنهان ... بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رؤیت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق می بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در شرع مسلمان نخوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده

ز اسلام مجازی گشته بیزار ... که را کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره جواب از سؤال مقدریست که کسی گوید که دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

نه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی شود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین اسلام است نظم مسلمانان نگه دارید دین خود ... که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

درون هر تنی جانیست پنهان ... بزیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی درون هر تعینی و صورتی که می بینی روحی حقیقی مختفی است و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی واجبی است که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست ... گردد عیان که عابد حق بود بت پرست
بی بهره از جمال رخت نیست ذره ... مرآت حسن روی تو بود است هرچه هست فرمود

همیشه کفر در تسبیح حق است ... و ان من شیء گفت اینجا چه دق است

یعنی کفر که از اشیاء موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود مظهر آنست مینماید و حضرت حق در قران کریم می فرماید که و ان من شیء الا یسبح بحمده پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را دق نباشد

چه میگویم که دور افتادم از راه ... فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی است که میگویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتاده ام و سخن توحید بلند گردانیدم فهم هر کس بانجا نمیرسد و بجهة عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بدبختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا میشود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار معانی و حقایق منما بعد از آن که در قران مجید آمده که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسماء جزئیه گرفتار مانده اند و راه بحقیقت نمی برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب.

بدان خوبی رخ بت را که آراست ... که گشتی بت پرست از حق نمی خواست

همو کرد و همو گفت و همو بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی گوی و یکی بین و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است نظم دریکی رو وز دوئی یکسوی باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هرکه در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی آنست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدای جل شانه فرموده که ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمته علی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید
اشاره به بیان زنار میفرماید

نظر کردم بدیدم اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معول — ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مگر بر وضع اول که بینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع له اصلی مینماید

میان در بند چون مردان بمردی — در آ در زمرهٔ او فوا بعهدی

یعنی

یعنی بزنار خدمت و عبادت حق بر میان خود چون مردان مرد ببند و در آ در میان جماعتی که مخاطب امر الهی به اوفوا بعهدی شده اند و حق عبودیت بجا آر زنار عشق تو که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم فرمود

بر خش علم و چوگان ارادت — ز میدان در ربا گوی سعادت

یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و بچوگان عبادت حق گوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان دنیا درین فرصت در ربا

ترا از بهر این کار آفریدند — اگرچه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا که انسانی از بهر وفا بالعهد ازلی پیدا نمودند تا بوسیلهٔ علم و عمل معرفت وقت حق حاصل کنی اگرچه خلق بسیار آفریدند اما چون قابلیت حمل امانت مخصوص انسان است این عبادت اختیاری که منجر بوصول و تحقیق بمقام وحدتست غیر انسان را نیست نظم خلقت آدم برای جستجوست هرکه جویا نیست چون نقش سبوست هرکه طالب نیست انسانش مخوان رنگ صورت دارد اما نیست جان فرمود

پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العین است احوال

یعنی در حصول نتیجهٔ احوال که قرة العین ارباب کمال است علم مشابه پدر است و عمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمی شود نتیجه حاصل نمیگردد

نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود عیسی در جهان یکی است که بی پدر حاصل شده پس هر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که با مرشد کامل باشد

رها کن ترهات و شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات

زیرا که کمال مرتبهٔ انسانی در فنا و نیستی است نه در اینها نظم می خور و رند باش ولی خود نما مباش می نوش در طریقت ما به که خود فروش زنهار رنگ خلق

و بخود نهان مکن عیب کسان پوشش و لی عیب خود میپوشش فرمود

کرامات تو اندر حق پرستی است ‌‌ جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
درین هر چیز کو نز باب فقر است ‌‌ همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید و نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و مکر است و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت با مخالف و ابقاء حال با سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از و نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب از احوال نمی سازد تا مغرور تر شود

ز ابلیس لعین بی سعادت ‌‌ شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوه واهمه است و ملعون حق است و او را شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از او صادر میشود

که از دیوار آید گاه از بام ‌‌ کهی در دل نشیند که در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و باعمال فاسده میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان ‌‌ در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تام او راست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پسی تو ‌‌ بدو لیکن بدینها کی رسی تو

یعنی در این خوارق ابلیس پیشوای تو و تو بدینها نمیتوانی رسید

کرامات تو گر در خودنمائیست ‌‌ تو فرعونی و این دعوی خدائیست

یعنی غرض از خرق عادت خودنمائی باشد تا ترا بزرگ گویند و معتقد گردند هر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنائی ‌‌ نیاید هرگز از وی خودنمائی

یعنی هرکرا قرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته از آن کس خودنمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنهار ‌‌ مکن خود را درین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود گردانی زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ گردی ‌‌ چه جای مسخ بلکه فسخ گردی

بدانکه تناسخیه چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی می نمایند و بس و این نسخ است و دوم تجویز انتقال بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبت مینمایند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی و رسخ آن در صورتی از آن صور کرده اند و این رسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح دایره است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام میکند فسخ آن دوره نمود ابتداء دوره دیگر مینماید و این را فسخ میگویند و بعضی از انجماعت بر آنند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی باجسام نباتی و جمادی و بنابرین شیخ میفرماید که مجالست با عام اگر میکنی بمرتبه جمادی و نباتی میرسی بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میشوی

مبادا هیچ با عامت سروکار ‌‌ که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلام مراتب فطرت سرنگون شوی باسفل السافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر ‌‌ بگوئی در چه کار است اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش ‌‌ خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه در باره وی کرده

اندر زبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز کند لکن این تشویش را اجتماع ظاهری وجمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال
ازان گشتند مردم جمله بدحال

نکرد جال احول تا چگونه
فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس
خر او را دان که نامش هست جساس

خران را بین همه در تنگ آن خر
شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصه آخر زمان کرد
بچندین جا ازین معنی بیان کرد

به بین اکنون که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم و اژگون است
اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب طرد و لعن و مقت است
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خضر میکشت آن فرزند طالح
که آن را بُد پدر یا جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
خری را کز خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف اللهم است از بر
چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر دارد نشان باب خود پور
چگویم چون بود نور علی نور

یعنی پسری که نشان کمال پدر در او باشد چه تحسین نمایم که در خوبی نور بر نور است

پسر کو نیک رای و نیک بخت است
چو میوه زبده شد درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو
نداند نیک از بد بد ز نیکو

یعنی بمجرد نسب شیخ نمی شود

مریدی علم دین آموختن بود
چراغ دل بنور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل متعین بود آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر نادانیست از مرد

هیچکس علم نیاموخته و از خاکستر چراغ نیفروخته نظم باش مهمان کریمان ای پسر با لئیمان کم نشین جان پدر هر چه جوئی از محل خود بجوی باز مستان از گل و ریحان مگوی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیابی عاقبت گردی غوی

مرا در دل همی آید کزین کار
به بندم بر میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آمد در این کار
خموشم بهتر است از شهره صد بار

دگر باره رسید الهامی از حق
که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون از آن سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود دگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جهال حکمتها است اعتراض منما

اگر کناس نبود در ممالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک

اشارت است بآنکه عوام الناس اعتقاد بهر شیخ نادان که مینمایند البته صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در آن مریدی از ایشان بظهور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقة آن شیخ نادان مزبله نفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات ذمیمه پاک گردانیده باشد و رسوم آداب ظاهری فقرا و اہل حق البته در آن صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی را نکنند بحضوری خواص زیاده گردد و اشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم
چنین آمد جهان والله اعلم

یعنی مناسب جنسیت و تقارب سمائی اجتماع و انضمام میکرد و مناسب استعداد فطری برحسب هر مریدی پسر لیقت و مناسبت هر امتی پیغمبری در صورت کشش جنسیت داست و جهان انچنین است که هر جنس جنس خود را جذب مینماید

ولی از صحبت نا اہل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هرچند خسیت علة ضم است ولی از صحبت نااهل وجاهل میباید گریخت که الصحبة توثر که حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم می باید نمود از سر اخلاص می باید کرد

نگردد جمع با عادت عبادت — عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت آنست که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه بعادت طبیعت گشته باشد وچون عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمی گردد لهذا عبادت این خلایق که در عالمند منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود

اشارت بترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم — خلاص از ربقه تقلید دیدم

یعنی تجرید وتفرید از علایق وعوایق دنیوی وطبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود واز ترسائی که مراد از امتی ومتابعت حضرت عیسی است علی نبینا واله وعلیه الصلوة والسلام است غرض ارباب کمال تجرید از قیود رسوم و عادات وخلاص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست — که سیمرغ بقا را آشیان است

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوان کثرات است دیر جان و دیر معبد ترسایان است که از امت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت معبد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقاء حقیقی را آشیان است چه اصل وحقیقت بقاء وحدت راست که از اختلاف کثرت فنا مقدس است

ز روح الله پید آگشت این کار — که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد وتنزه از قید کثرت ورسوم که بغیر از وتبرسائی گرده میشود ووصل بمقام ودیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته وتعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است واز انجهت مسمی بروح واسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست واز جهت

آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی وخلق طیر وابراء واکمه وابرص از وبظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست — که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله بحکم ونفخت فیه من روحی در پیش توکه انسان جانی وحقیقی است واز روح القدس که جبرئیل است و صورت متمثل علم است در آن حال نشانی است

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت — در آئی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است ولاهوت حقیقت وحدت سامع در جمیع اشیاء ونفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات وحس وحرکت ارادی است که حکیم روح حیوانیش میگویند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد ودیر وحدت ذاتی نفس ناسوتیست اگر از وخلاص شوی تجرید وتفرید باطن هرآینه مانند عیسی علیه السلام در جناب قدس لاهوت درآئی وحی لاموت باشی نظم دست غیرت گلخن از غولان نفسی کرده پاک رخت جان برکاشن این سقف مینائی کشد چون حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا می کشد می فرماید

هرانکس کو مجرد چون ملک شد — چو روح الله بر چارم فلک شد

هرانکس که از صفات نفسانی ومقتضیات طبیعی مانند ملایک که منزه اند مجرد و مبرا شود بفلک چهارم که منشاء ومحل روح قطب است عروج نماید ومنزل سازد بتمثیل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه

بود محبوس طفل شیرخواره — بنزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر میخورد ونزد مادر در گاهواره محبوس است یعنی که از نفس ناسوتی خلاصی نیافته وشیر مالوف طبع می نوشد مانند آن طفل نزد مادر که اسفل السافلین عناصر است محبوس گهواره بدنست

چو گشت او بالغ ومرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر شد

يعني چون طفل بالغ شد آثار رشد وتميز نيك وبد در وي پيدا آمد مرد سفر شد ومي تواند كه از وطن سفر نمايد وبكسب امور صوري ومعنوي مشغول گردد واگر خاصيت مردان كاردان در وي مركوز است همراه پدر ميشود تا از و كارها بياموزد وعلم حاصل كند حاصل كلام آنست كه هرگاه در شخصي باعث سفر معنوي پيدا آيد طريق آنست كه از مادر طبيعت دوري جسته توجه بعالم علوي كه بمثابه پدر است نمايد تا حصول كمالات او را ميسر گردد

عناصر مر ترا چون ام سفلي است | تو فرزند و پدر آباي علوي است

يعني عناصر اربعه ترا كه انساني مانند مادر است كه مرتبه سفلي دارد چه مادر زير پدر ميباشد و پدر تو آباي علوي است كه افلاك است و تو فرزندي كه كه از ازدواج اين هر دو متولد گشته

از آن گفته است عيسي گاه اسرا | كه آهنگ پدر دارم ببالا

منقول است كه عيسي عليه السلام پيش از عروج مي فرمود اني ذاهب الي ابي وابيكم السماوي سخن اشاره بان نقل است ميفرمايد

تو هم جان پدر سوي پدر شو | بدر رفتند همراهان بدر شو

وهمراهان سالكان اند كه قطع تعلقات نموده تا خانه طبيعت بدر رفته روي بعالم علوي نهاده اند

اگر خواهي كه گردي مرغ پرواز | جهان جيفه پيش كركس انداز

اشارت باداب سلوكست وترك دنيا كه بي آن وصول بمراتب عليه ممكن نيست

بدونان ده مر اين دنياي غدار | كه جز سگ را نشايد داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب كن | بحق رو آور و ترك نسب كن

اشاره بجماعتي است كه نسب صوري مانع راه ايشان شده عار ميدارند كه طلب مرشد نمايند

بحر نيستي هر كو فرو شد | فلا انساب نقد وقت او شد

اشاره است بآيه كريمه واذا نفخ في الصور فلا انساب بينهم بدرياي عدميه كه مقتضاي

ذاتي تعينات است كه غوطه خورد هم درين عالم آنچه موعود ديگران است در قيامت مشاهده نمايد

هر آن نسبت كه پيدا شد ز شهوت | ندارد حاصلي جز كبر و نخوت

يعني هر آن نسبت نسب كه پيدا شود از شهوت نفس انساني را از آن نسبت حاصلي نيست غير از كبر و غرور كه صفات ذميمه اند

اگر شهوت نبودي در ميانه | نسبها جمله مي گشتي فسانه
چو شهوت در ميانه كارگر شد | يكي مادر شد آن ديگر پدر شد

مقصود سخن آن است كه غرض اصلي از انسان معرفت الله ذات ونسبت حقيقي غير ازين نيست باقي طفيل است موجب تفاخر نيست

نميگويم كه مادر يا پدر كيست | كه با ايشان بحرمت بايد زيست

يعني تحقير ومذمت پدر و مادر نمي كنم با ايشان ترا باحرمت وتوقير مي بايد زيست

نهاده ناقصي را نام خواهر | حسودي را لقب كرده برادر
عدوي خويش را فرزند خواني | ز خود بيگانه خويشاوند خواني
مرا باري بگو تا خال و عم كيست | وز ايشان حاصلي جز درد و غم نيست

كمال حقيقي در رفع نسبت است چرا اين نسبها را بخود مضاف بايد داشت

رفيقاني كه با تو در طريق اند | پي هزل اي برادر هم رفيق اند
بكوي وجد اگر يكدم نشيني | از ايشان من چگويم تا چه بيني
همه افسانه و افسون و بند است | بجان خواجه كاينها ريش خند است

يعني جميع نسب نسبي كه مذكور شد و نسب طريقي از رفيقان طريقت كه در هزل و وجد همراهي مينمايند في الحقيقة اگر نظر نمائي همه افسانه و بند است واين كس را مقيد دارد ونمي گذارد كه بعالم تجرد مقام اطلاق ومرتبه كمال انساني برسد و از مطلب محروم ميدارد

بمردي وا رهان خود را چو مردان | وليكن حق كس ضايع مگردان

یعنی دلرا که خلاصهٔ نیت انسانیت است بهیچ آلایش میالای ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضایع مکن و در ظاهر باداء حقوق شرعیه مشغول میباش و در باطن منقطع

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل
شوی در هر دو کون از دین معطل

اشاره بان است که رعایت اوضاع و احکام شریعت چنانچه موجب انتظام عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات معنوی نیز می گردد پس عدم رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعنی حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقا و باقی حقوق را زنهار مگذاری و برعایت همه اقرار نمائی ولیکن نوعی مکن که بواسطه آن رعایت مقصود بالذات که قرب الهی است فوت شود

زر و زن نیست الا مایه غم
بجا بگذار چون عیسی مریم

از زر و زن همچو عیسی در گذر تا برائی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون افتی و رهزنی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
در آ در دیر دین مانند راهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بمذهب آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بری مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب درگذر و از هر چه مانع وصول بمرتبه کمال باشد مبرا گرد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و دیر معبد ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این دیوان اشعار خرابات و خراباتی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش بربط و آواز مستان می و میخانه و رند و خرابات حریف و ساقی و مرد مناجات گرو کرده بباده خویشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خلاو خام

قد و بالا و ابرو عذار و زلف پیچاپیچ و گیسو مشو زنهار از آن گفتار در تاب بجو مقصود از آن گفتار در یاب مپیچ اندر سر و پای عبارت اگر هستی ز ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان جهانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش از اسم بگذر

ترا تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی مادام که در نظر تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقة غیر حق بینی که این از روی حقیقت شرکست اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین لباس مستتر گشته برخیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه ببینی که دیر و مسجد یکی بوده است

نمیدانم بهر جائی که هستی
خلاف نفس عادت کن که رستی

یعنی نمیدانم این چیست که تو میگوئی این است مسجد است و آن دیر این گرمان اسلام بهر مکانی و هر جائی که باشی میباید خلاف نفس اماره کنی و مخالف او اظهار نمائی از حجاب خودی که بدترین حجابست باز رهی نظم گر رضای حق همی جوئی دلا پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تا ره یابی باسرار قدم تا نکردد نفس تابع روح را کی دوا یابی پی دل مجروح را مینفرماید

بت و زنار و ترسائی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که تلفظ بانها می کنند هم اشارت بترک ناموس است چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب مناصب وجاهرا واقع نیست

اگر خواهی که باشی بندهٔ خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بندهٔ خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید کرد تا در ورطه کبر و ریا

یعنی صدق آنست که هرچه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر مبرا آئی بدانکه صدق در
حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و بزبان راست بودن است و
اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از
خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد رهروان
صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان گر نداری
صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مرو جائی نشین فرمود

برو خود را ز راه خویش برگیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر
آن است از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال
و اوصاف بدمی آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو
هر لحظه نفی خیالات فاسده کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را چون
خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز خر بسوز و منع جان را کار
ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون اصل جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر
نهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی مشو

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف
غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که
داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه کرداند لهذا الطریق بمبالغه میفرماید
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی
راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زاید نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفر است اگر چه حقیقت
بر گوی یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان می
زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص
و بی تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت
حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردند

چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا شو در کفر فرو شدن بدو معنی
است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن
کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عین وحدت
شود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن
است ای پر هنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیدهٔ با چنین کفری
کجا یابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی آنگهی کافر شوی چون شوی
کافر ز ایمان آنگهی یابی اثر آنکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر
دو عالم بود پیشش چون شمر فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار بترسازادهٔ دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد
شود بکلی دل خود بترسازاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو
و اگر نزد تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر او را در نیابد عام خلق وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب
تو بی پر مپر آنکه از حق یابد الهام و خطاب هرچه فرماید بود عین صواب
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست و صفت

کامل تر سازاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله او بکاملی دیگر تا منتهی شود سلسله بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم چون از جواب سؤالات بتمام وکمال فارغ شد وسخن را منجر بمتابعت کامل هادی گردانید میفرماید که اشاره بت ترسابچه از ترسابچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مرادست و بتی که مخصوص اوست جمعیت و وحدت ذاتیه است که مرتبه قطبیت کبری است و تشبیه این مرتبه جمعیت به بت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات بطبع واراده باوست و چون بجهة مظهریت این جامعیت کامل را نیز بت میخوانند فرمود که

بت و ترسابچه نوریست باهر ‌‌ ‌ ‌ که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است این نور جمعیت و وحدت ذاتیه که از روی کاملان هر زمان تابان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را وثاقی ‌ ‌ ‌ ‌ دهی گردد مغنی وگاه ساقی

وثاق بفتح واو بمعنی بنده است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را بندی واسیر ومایل خود میسازد تا بسبب گرفتاری محبت آن کامل هرچه فرماید تجاوز نتواند تا ایشان را هدایت نموده با عالم معرفت و توحید آشنا سازد و نسبت بحال هر کسی گاهی غنا وسرود گوینده بسخنان عشق و معرفت تحریک دلها را مینماید وگاهی ساقی گشته شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجه انقطاع وبیخودی میفرماید و اگر وثاقی یابید یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن کامل دلها را نزدیکی و خدمتکاری مینماید تا بکمال حقیقی برساند

زهی مطرب که از یک نغمه خوش ‌ ‌ ‌ ‌ زند در خرمن صد مؤمن آتش

یعنی زهی مطرب و نشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از عشق و معرفت ادا مینماید در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هرجا

یعنی زهی مطرب و نشاط آورنده که آن کامل است که از یک نغمه خوش که از عشق و معرفت ادا مینماید در هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هرجاله

رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی

زهی ساقی که او از یک پیاله ‌ ‌ ‌ ‌ کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دوصد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود ولایعقل کند و یا آنکه برسن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر تیز گام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینماید نظم جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیمار نماند فرمود

رود در خانقه مست شبانه ‌ ‌ ‌ ‌ کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم مقیدات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان جهة فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست لحوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افسوس است در جنب ظهور کمال آن کامل باطل و بیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه ‌ ‌ ‌ ‌ نه بگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادتست اگر کامل در مسجد در آید یکمرد آگاه بیدار در آن مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چون مست مستور ‌ ‌ ‌ ‌ فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون است مستور در رود یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمهٔ درخور استعداد ارباب طلب بیان نماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت آگاه تصور میکرد از آن کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از و مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت بعرفان او جهل بود علم

ومعنی از کتاب و او ستا حاصل است نایدکش چندین جفا علم دین کم جو ز اوراق و گر ز دل جوئی بود عین صواب گر شوی بیدار ازین خواب گران صد نشان بینی ز یار بی نشان فرمود

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته … ز خان و مان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند و طالب مرشد اند ایشان را بمشاهده جمال کمال محبوب رساند از خان و مان خود آواره گشته و سر در بیابان طلب نهاده او را میجویند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد … همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بانچه او فرمود آورد و مؤمن کرد و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن و فاسق و ناسک واقع است بسبب واسطه اش صاحب کمال است و نسبت بکاملان اولیاء هر زمان نیز همین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشته … مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض نفس رحمانی است بطفیل او موجود و معمور گشته

و مساجد

که مظهر تجلی جمالی است از رخ او پر نور گشته و بمصابیح تقدیس و تهلیل روشن است نظم تو ان انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند تو آن دریای غفرانی که می شوید جهان تنها همای لطفت از یکدم نظر بر عالم اندازد سر هر موی من یابد از آن دولت کرامتها فرمود

همه کار من از وی شد میسر … بدو دیدم خلاص از نفس کافر

وصف الحال خود میفرماید که همه و مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و انچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه کامل ما را حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر

خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس آزاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد حجب داشت … ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و بحجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع افتاب اقبال روی نموده

درآمد از درم آن بت سحرگاه … مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد و مرا از خواب غفلت که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام فرمود

ز رویش خلوت من گشت روشن … بدو دیدم که تا خود چیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه بحقیقت خود نمیبردم خود را نمیدیدم روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی … برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نظاره رخساره آراسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بصد جان عاشق او گشتم و گفتم نظم خوشا دردی که درمانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که مهمانش تو باشی مشو پنهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی فرمود

مرا گفتا که ای شیاد سالوس … بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس که همچو من
کسی را مایل خود گردانیده عمر و زندگانی تو هم در طلب نام و ناموس و حب جاه
بسر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی و مغرور خودبینی شدی و از جمال
محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم و کبر پنداشت		ترا ای نارسیده از که وا داشت

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و به بین تا علمی و کبری که
بسبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطه آن زهد کسب
کردهٔ ترا که هنوز خام و نارسیدهٔ از که وا داشت و بعلم فریفته شده و از دولت
صحبت چنین کامل تا غایت محروم بودے

نظر کردن بروی نیم ساعت		همی ارزد هزاران سال طاعت

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران سال
طاعت می ارزد چه بمجرد طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق میسر نیست
مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی
پهلوانی پردلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایهٔ نخل امید هر
کسی گر طاعتی پیش آورد بهر قرب حضرت بی چون و چند تو در آ در سایه آن عاقل
کاملی کش نتاند برد از ره ناقلی پس تقرب جو بدو سوی اله سر مپیچ از طاعت او هیچ
زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات
راه برگزین تو سایه لطف اله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی
بر هر آن سابق که هست در بشر روپوش گشته است آفتاب فهم کن

والله اعلم بالصواب

علی الجمله رخ آن عالم آراے		مرا با من نمود آندم سراپای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل
که بکمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا

بمن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه
علوم و زهد و طاعت که درین مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یکنظر و یک مشاهده
جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است
مارا از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت		ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این
کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از شرمساری
سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و آنچه مقصود است
حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید		بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور وجوب گشته
تابندگی مینماید مشاهده نمود که از روی خورشید وش او که در دل و جان پرتو
انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان
بریده ام و بعجز و نادانی خود مقر گشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کردم

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد		که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شرابی
که از آب صافی او که پاک کننده جمیع الواث اوصاف کثرات است آتش
سوزان بیخودی در من افتاد و در سوز و گداز آمدم میخواندم نظم ساقی بده آب
آتش افروز چون سوختیم تمامتر سوز این آتش ما با آب بنشان در آب
من آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگر خوار رحم آر بر این تن غم اندوز در
ساغر دل شرابی افکن کز پرتو آن شود شبم روز چون در حریفی و می نوشی
مرا محرم یافت فرمود

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی		نقوش تخته هستی فرو شوی

یعنی آن محبوب کل کامل کفت که اکنون که حریف و همتای مائی از شراب وجه باقی که نه رنک افعال دارد و نه بوی صفات نقوش هستی را که کثرت و تعینات است فروشوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست

چو آشامیدم آن پیمانهٔ پاک … در افتادم ز مستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کامل پیمانهٔ شراب وحدت ذات پاک را آشامیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت و نیستی در افتادم

کنون نی نیستم در خود نه هستم … نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

یعنی الکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم باین حقیقت و باقی ببقای اویم و نسبت بذات خود نیستم چه هستی مجازی محو شده بعد میت اصل رجوع نموده نه هشیار عاقلم از آنکه آثار بیخودی باقی است و نه مخمورم زیرا که خمار از فراق است و من در عین وصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فناست و من در مقام تمکین و بقا متمکن کشته ام نظم هشیار و مستم چیستم مجنون عشقم کیستم نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین

کهی چون چشم او دارم سری خوش … کهی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مستم و کاهی چون زلف پریشان او آشفته و حیرانم اشارتست بمظهریت کل یوم هو فی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تمکین و برزخ جمع و تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

کهی از خوی او در کلخنم من … کهی از روی او در کلشنم من

یعنی کاهی بحسب ظهور صفات بشری در کلخن طبیعت ساکنم و کاهی بواسطه استیلای وحدت از نور تجلی وجه باقی در کلشن توحید و جمعیت حضور و سرورم چون

احوال و اطوار ارشادات کامل بنهایت رسانید فرمود در خاتمه اشاره بان میفرماید که کلهای صد رنک خوشبوی که در کلستان این کتاب شکفته شده همه از کلشن آن کامل است

از آن کلشن کرفتم شمهٔ باز … نهادم نام او را کلشن راز

یعنی از معارف آن کلشن کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال را بدان یافتم بعضی از آن باز کرفتم اشارتست بدانکه آنچه بحسب وجدان و کشف مشهود او کشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از حقایق آن کرفته بودم کلشن راز نهادم و چون اکثر اسراری که در این کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرمود که

در و از راز دل کلها شکفته است … که تا اکنون کسی دیکر نکفته است

یعنی در این کتاب کلشن راز از اسراری که منبع دل پاک اهل الله است کلها شکفته و آن اسراری است و کسی دیکر نکفته چه بعضی خاصه آن بزرکست و بعضی دیکر اکر کفته باشند بطریق نظم چنین نکفته اند

زبان سوسن او جمله کویاست … عیون نرکس او جمله بیناست

یعنی لسان حال سوسن این کلشن جمله کویاست بنا بر آنکه دست غیری باو نرسیده و بکر و مستورات و چشمهای نرکس این کلشن جمله بیناست و می بیند و کسی دیکر را شهود این معانی نبود این اشارتست بر آنکه هر چه درین کلشن ذکر کرده شده همه بر طبق مسائل توحید واقع است و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

تامل کن بچشم دل یکا یک … که تا برخیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد می فرماید که آنچه کفته ام یک یک از این معنی را تامل و نظاره بچشم دل که بصیرتست و مدرک معانی معقوله نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم و خیال تو می آورد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه کفته ام همان بیان واقع است و از بدکمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی

واسیر بعد وحرمان نکردی

به بین معقول ومنقول وحقایق ‌ ‌ ‌ مصفی کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن وبه بین که منقول راجع بعقاید شرعیه است ومعقول که عاید بمسائل حکمیه است وحقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هردو در علم دقایق وتدقیق نکات مصفی ازاو آید وکدورات شطح وطامات کرده وبحد کمال رسانیده

بچشم منکری منکر درو خوار ‌ ‌ ‌ که کلها کرد اندر چشم تو خار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیله لیکن عین السخط تبدی المساوی یا بچشم منکری درین کتاب گلشن مبین وبدیده عیب جوئی منکر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این گلهای گوناگون که درین گلشن شکفته در چشم تو همه خار گردد ونیک را بد بینی چه هرکسی انچه دارد همان را می تواند دید

نشان ناشناسی ناسپاسیست ‌ ‌ ‌ شناسائی حق در حق شناسیست

یعنی نشان وعلامت ناشناسی وجهل شخص آنست که ناسپاس وناخوشنود وهرچه بیند عیب جوئی نماید وگرفتار چون وچرا باشد وخداشناسی در حق شناختن است که حق هیچکس را ضایع نکنی اگرچه در مسئله بوده باشد چه جای انکه این بزرگ چندین حقایق ودقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن گر کند یاد ‌ ‌ ‌ عزیزی گویدم رحمت برو باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی وبزرگی ما را یاد کند که رحمت براو باد که چندین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقین است در سلک نظم آورده است وچون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان ‌ ‌ ‌ الهی عاقبت محمود گردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم خداوندا عاقبت محمود گردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری

بود وشبستر موضعی است در هشت فرسنگی تبریز ومولد ومدفن ایشان قدس سره العزیز همان جاست

فهرست

خاتمه طبع

بحمد الله والمنه که از تاییدات حضرت سبحانی وظهور مکارم مبلسطه یزدانی درین اوان بخت اقتران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه وآله وسلم بلند وغالب از اهل عالم بذکر حقایق شرع محکم متین غرایش بلند آوازه وارجمند در تحت ظل لوای حدیث الفقر فخری وبه افتخر باکمال راحت وآسایش غنوده اند ونهایت استقامت قدم در جاده طریقه طریقت وان لو استقاموا علی الطریقه لاسقیناکم ماء غدقا گذارده از جام صاف بغش وسقاهم ربهم شرابا طهورا سرگرم عروج بمعارج حقیقت گردیده از کید هواجس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه گشته وبرباب ولایت مطلقه کلیه الهیه انا مدینة العلم وعلی بابها قائم وباشاهد زیبای قدم در باطن ومعنی مشغول باختن قمار عشق دائم جازم بفنای هستی امکانی موهومی عازم بشطرنج قلبهم نقاره سپار واز لقای معشوق حقیقت برخوردار لهذا این فانی غرقه بحر معانی غنی اقل احباب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصره وتذکره سالکین سبل رب العالمین وهدایت یافتگان در مراتب کشف ویقین کتاب مستطاب شرح گلشن راز راکه

خاتمه طبع کتاب

از شروح مختصر ممتاز رساله منظومه شیخ الشیوخ کاشف اسرار و رموز شیخ سعد الدین محمود شبستری که در جواب سؤالات سید السند و العارف الامجد میر حسینی الخراسانی قدس سرهما فرموده و جناب عارف کامل واصل سر حلقهٔ ارباب دل مولانا سید محمد نوربخش که از اجلهٔ عرفای شامخین عصر خویش بوده از کثرت بروز تجلیات نوریه در باطن سلاک مجاهد بقوت توجهات و همم مردانه آنجناب معروف بنجش گردیده برحسب استدعای طالبین جادهٔ مستقیم شرع مبین و طریقهٔ طریقت قویم متین این شرح مختصر نافع را که مخزن اسرار و گنجینه رموزات بیشمار است ثبت دفتر فرموده در مرتبه سابقه که بزیور طبع در آورده بواسطه عدم توجه کاتب و مصحح اندکی مغلوط بعد از چاپ بنظر رسید در این مرتبه با کمال دقت و اهتمام در بندر معموره بمبئی بحلیه طبع نیکو در آورده انشاالله تعالی پسند انظار و اولی الابصار گردد

حرره العبد المذنب العاصی ابن مرحمت پناه رضوان جایگاه میرزا ابو القاسم متولی باشی بقعه متبرکه حضرت شاه چراغ علیه السلام الشهیر بآقا میرزا بابای شیرازی طاب ثراه میرزا سید علی الحسینی الذهبی فی بیست دوم صفر المظفر سنه ۱۳۱۲ من الهجرة النبویه صلی الله علیه و آله و سلم



غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی

از مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب مستدعی دعای خیر می باشم هو الله الغفور
تمت بالخیر و السرور

م م م



۱۴۸

بان ایراد بر مجهول خود دراز نماید . که هما
دش وارد آید . چنانکه بسیاری ا
ستند که مخترعات بزرگان را می بینند
ا رامیبرند . و مع هذا دایم بدنبال ایشا
ی و زبان درازی میگذارند .
سه چه چیز است ؟ الف باء جدید از کج
همه مجتهدها الف باء نخوانده مجتهد ث
ش پواش حالا میفهمند که ابا عنجد ا
ه اند چیزی نفهمیده اند
کلمه های درس سی و ششم
ش تفرح تنفس سیاحت

